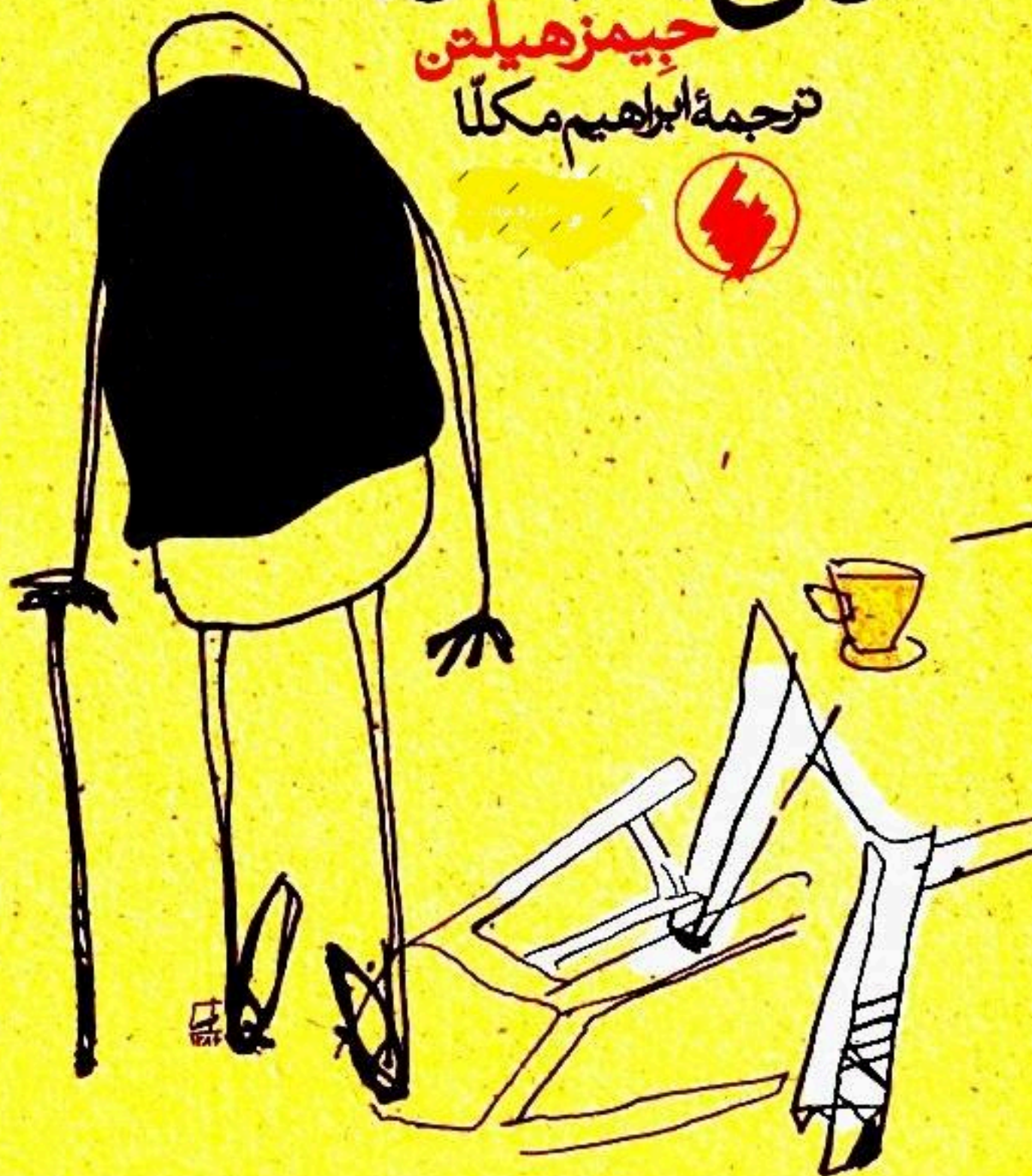


خدا حافظ، آقای چیپس!

جیمز هیلتن

ترجمهٔ ابراهیم مکتلا





جیمز هیلتن (۱۹۰۰-۱۹۵۴)

خدا حافظ، آقای چیپس!

جیمز هیلتون

ترجمه ابراهیم مکلأ



Hilton, James

: هيلتون، جيمز، ۱۹۰۰-۱۹۵۴

: خداحافظ، آقای چيس / جيمز هيلتون + ترجمه ابراهيم مڪلا.

: تهران: نشر فرزان روز، ۱۳۷۷

: ۱۲۱ ص. مصور.

: ۲-۲۸۷-۳۲۱-۹۶۴-۹۷۸

: عنوان اصلي: Goodbye Mr.Chips

سرشناسه

عنوان و نام پديدآور

مشخصات نشر

مشخصات ظاهري

شابڪ

يادداشت



خداحافظ، آقای چيس!

جيمز هيلتون

ترجمه ابراهيم مڪلا

چاپ اول ۱۳۷۷

ISBN: 978-964-321-287-2

شابڪ: ۲-۲۸۷-۳۲۱-۹۶۴-۹۷۸

فهرست مطالب

هفت	یادداشت مترجم
نه	دریارة نویسنده و آثار او
۱	سراغاز
۵	پیشگفتار
۸	خدا حافظ، آقای چیپس!

یادداشت مترجم



من این قصه کوتاه اما خوب و خواندنی را
برای میهنکم در غربت، همسرم هما، و به
یاد استاد جهانشاه سی سختی ترجمه کردم -
معلمان خوبی که بهترین سالهای عمر خود
را بیدریغ بر سر حرقه شریف معلمی
گذاشتند. باشد که یاد همه معلمان خوب،
در سراسر خاک وطن، همیشه در دل
شاگردانشان زنده باشد.

ا.م.

درباره نویسنده و آثار او

جیمز هیلتن، نویسنده انگلیسی، در ۹ سپتامبر ۱۹۰۰ در شهر لی از ولایت لنکشر به دنیا آمد و در طفولیت، به خاطر شغل پدرش که به مدیریت یک مدرسه ابتدایی در لندن برگزیده شد، به آن شهر رفت. هنوز جنگ اول جهانی در جریان بود که در کیمبریج به مدرسه می‌رفت و نخستین آثار نثر و نظم خود را در مجله مدرسه، که خود دبیری‌اش را به عهده داشت، چاپ و منتشر می‌کرد. احساسات ضد جنگ وی، که بعدها در رمانهای او ظاهر شد، ریشه در همین دوران داشت. در ۱۹۲۱ از کالج کرایست در کیمبریج فارغ‌التحصیل و لیسانس تاریخ و زبان انگلیسی شد. در همین شهر بود که با نوشتن مقاله‌ای برای منچستر گاردین در ۱۷ سالگی و انتشار نخستین رمانش به نام خودکاترین^۱ در ۱۹

1. *Catherine Herself*

سالگی، نویسندگی را به صورت حرفه‌ای آغاز کرد. اگر چه هیلتن طی دهه بیست، افزون بر روزنامه‌نگاری و همکاری با برخی از روزنامه‌های معتبر دوبلن و لندن - از جمله دیلی تلگراف -، شش رمان نوشت و همه را منتشر ساخت چندان نام و توفیقی نیافت. اما با انتشار (۱۹۳۱) رمان واکتون بدرود^۱ چنان نام و کام یافت که نویسندگی را برای همیشه پیشه خود ساخت، و پس از چاپ و انتشار چند رمان دیگر (از جمله قتل در مدرسه^۲ که در ۱۹۳۱ با نام مستعار گلن ترور^۳ نوشت) جایزه ادبی هاتورن^۴، خاصه برای رمان افق گمگشته^۵، به وی تعلق گرفت. سپس، با خلق همین رمان کوچکِ خداحافظ، آقای چیپس! (۱۹۳۴) بود که در اندک زمانی شهرتش عالمگیر شد و در شمار یکی از رمان‌نویسان محبوب عصر خود به حساب آمد.

جیمز هیلتن در اواسط دهه ۳۰ در کالیفرنیا رحل اقامت افکند و در ۱۹۴۸ تبعه امریکا شد، و در ۱۹۵۴ به بیماری سرطان در گذشت. وی در امریکا، علاوه بر رمان‌نویسی و نوشتن بعضی مقالات تحقیقی و نمایشنامه، به سناریونویسی پرداخت و هشت رمان وی نیز (از جمله همین کتاب) با نظارت خود او به صورت فیلم سینمایی در آمد.

خداحافظ، آقای چیپس!، بویژه پس از معرفی آن توسط منتقد

1. Adn Now Good - bye

2. Murder at School

3. Glen Trevor

4. Hawthorne

5. Lost Horizon

مشهور امریکایی آلکساندر وولکات^۱، که هم در نیویورک مقاله‌ای در باب آن نوشت و هم در برنامه رادیویی پرشنونده‌اش (جارجی شهر) راجع به آن داد سخن داد، به صورت یکی از پرفروشترین رمانهای زمان در آمد و چندان رواج و شهرتی در بین مردم امریکا و اروپا و برخی دیگر از کشورهای جهان یافت که، به قول ادوارد ویکز^۲، «هر جا که می‌رفتی مردم را سرگرم صحبت درباره آقای چیپس می‌یافتی، تو گویی که آنها چیپس را براستی دیده و او را می‌شناخته‌اند.» از همین رو بود که در بسیاری از نامه‌هایی که جیمز هیلتن از سراسر جهان دریافت می‌کرد، نویسندگان نامه‌ها ادعا می‌کردند که چیپس واقعی معلّم ایشان بوده است. آنها در این ادعا پر بیراه نبودند، چرا که چیپس سرنمون^۳ بسیاری از معلّمان خوب در این کره خاکی است - چهره‌های قدیس‌گون و محبوبی که زندگی خود را کریمانه و باعشق و اخلاص و غیرت وقف آموزش شاگردان می‌کنند و جان و جهانشان را در کوره معرفت می‌پالایند تا از فرزندان آدم «انسان» بسازند و به هستی‌شان معنی بخشند.

بی‌گمان هر یک از ما می‌توانیم در دشت خاطر خود جای پای معلّمی کمابیش شبیه به آقای چیپس را بیابیم - معلّمی که در زندگی ما اثرگذار بوده یاد و نامش هنوز در ذهن و ضمیر ماست. شیرینی و جذابیت این رمان کوچک عمدتاً ناشی از همین آشنایی و مهر و الفتی است که ما به این دسته از معلّمان داریم. معلّمانی که

1. Alexander Woolcott

2. Edward Weeks

3. archetype

«مهر پدري» فقط بخشی از مهربانی «مهرگون» آنهاست - برای نمونه آن ناظم مدرسه و معلم بزرگوار صاحب این قلم در سالهای آخر دبیرستان که با رفتار خود رازداری و درسی اعتماد به دیگران را به من آموخت. او چندان نگران حال و کار و روزگارم بود که حتی پس از آن که ترک یار و دیار کردم و برای تحصیل از شیراز به تهران آمدم فرار و آرام نگرفت مگر آنگاه که هم مسکنی مطلوب و هم شغلی کوچک در شهر بزرگ برایم یافت. حیفم می آید که با آوردن نامش از شأنش بکاهم. عمرش دراز، روزگارش شاد، و دم مسیحاوششش برقرار باد. آقای چیپس نیز معلمی از این دست است، و کتاب حاضر شرح زندگی اوست که جز خیر شاگردانش را نمی خواهد و از تن و جان مایه می گذارد تا آنچه را خوب و درست می داند به آنها بیاموزاند، و آنچه بر او می رود نه در قالب یک زندگینامه خشک بلکه در داستانی شیرین و پُرکشش عرضه می شود: ورودش به مدرسه بروکفیلد، ناتوانی اولیه اش در اداره کلاسها به خاطر نداشتن دیسپلین کافی، ازدواج دیر اما پر از شور و شعفش با زنی که او را می سازد و زندگیش را سامان می دهد، مرگ زودرس زن و فرزند، بازنشستگی نادلخواه او در سن ۶۵ سالگی، طلوع دوباره و بازگشت دلخواه و فخرآمیزش به همان مدرسه پس از بازنشستگی و عهده دار شدن کفالت مدرسه، تلاش یک تنه اش برای حفظ روحیه شاگردان در دوران مصیبت بار جنگ، کناره گیری از کاری که همیشه به آن عشق می ورزید و زندگی در گذشته ای پر از یاد و یادگار و جدّ و هزلی توأم، و

سرانجام غروب غمگین و مرگ آرام و زیبایش در کجایی که عاشقی کرد. این همه در قصه‌ای ساده اما با بافت و پرداختی چنان هنرمندانه و «نرم و شکننده» توسط جیمز هیلتن بازگو می‌شود که بحق نمونه‌ای عالی در نوع خود است، چندان که گریه در مرگ آقای چیپس نوعی شعف است: شعف از بازیافت این حقیقت خوش که جهان هرگز خالی از حجت نیست.

اگر چه پس از انتشار این کتاب بودند ناقدانی چون خانم جونز^۱ که آن را بی‌ارزش دانستند و جایی در ادبیات انگلیسی برایش نیافتند، اکثریت با ناقدانی بود که آن را «شاهکاری کوچک» برشمردند و نویسنده‌اش را «رمان‌نویسی بزرگ». از جمله کسانی که آثار جیمز هیلتن را بس جدی گرفتند یکی هم پریجت^۲، نویسنده بزرگ انگلیسی، بود که در نقدی بر ما تنها نیستیم^۳ هنر هیلتن را مخصوصاً در شخصیت‌پردازی ستود.

آثار عمده هیلتن، علاوه بر آنها که نامشان پیشر آمد، عبارتند از: سال پیر احساس^۴ (۱۹۲۳)، مرغزارهای ماه^۵ (۱۹۲۶)، شعله سیمین^۶ (۱۹۲۸)، طغیان در بهشت^۷ (۱۹۳۲)، شهسوار بی سلاح^۸ (۱۹۳۳)، به شما، آقای چیپس^۹ (۱۹۳۸؛ نمایشنامه)، به شما، آقای چیپس (۱۹۳۸)، شامل قصه‌هایی کوتاه درباره آقای چیپس، بس

1. E.B.C. Jones

2. V.S. Pritchett

3. *We Are Not Alone*

4. *Passionate Year*

5. *Meadows of the Moon*

6. *The Silver Flame*

7. *Rage in Heaven*

8. *Knight Without Armour*

9. *To You, Mr. Chips*

خوب به یادمانده^۱ (۱۹۴۵)، سفر در پگاه^۲ (۱۹۵۱)؛ داستان یک هنرپیشه زن و یک تولیدکننده فیلم و از جمله کارهای هیلتن که نتیجه سالهای اقامت او در کالیفرنیا و تجاربی است که در هالیوود به دست آورده است).

از خدا حافظ آقای چیپس! تا کنون فیلمهای سینمایی و نیز کارتونهاى متعددی تهیه شده که بعضاً در ایران نیز نمایش داده شده است.

ابراهیم مُکَلّا

تهران، مرداد ماه ۱۳۷۷

1. *So Well Remembered*

2. *Morning Journey*

سرآغاز

جیمز هیلتن نه تنها رمان‌نویسی بسیار خوب بل که گوینده‌ای بسیار خوب نیز بود. وی گرچه انگلیسی به دنیا آمد سالهای آخر زندگی را در کالیفرنیا گذراند، و من هر بار که به ساحل کالیفرنیا می‌رفتم به این امید بودم که شامی پر لذت با او بخورم و ضمن آن درباره هر چه زیر آسمان خداست با او تبادل نظر کنم. آخرین دیدارمان را خوب به یاد دارم، زیرا به فاصله کمی پس از آن صورت گرفت که با خبر و مطمئن شده بودیم که روسها، خیلی زودتر از آن که انتظار می‌رفت، بمب اتمی خود را ساخته و تکمیل کرده‌اند. جیمز از این خبر افسرده بود، زیرا با آینده‌نگری خاص خود چنین پیش‌بینی می‌کرد که این رویداد ما را درگیر پرمهابت‌ترین مسابقه تسلیحاتی در تاریخ بشر خواهد کرد.

می‌دانستم که سرگرم نوشتن رمان تازه‌ای است و از این رو در فرصتی مناسب از او در این باره جويا شدم. گفت «تاکنون چهار

روایت گونه‌گون برای آغاز آن نوشته‌ام. می‌اندیشم که ایده‌ای جالب پیدا کرده‌ام و یک هفته تمام هر صبح با احساس اطمینان پشت ماشین تحریر می‌نشینم و آنگاه، درست زمانی که پنجاهمین صفحه را پشت سر می‌گذارم، تو گویی عبارت «خُب، که چه!» ناگهان با حروف درشت پیش چشمم بر صفحه کاغذ می‌نشیند. اکنون که از آن بمبها با خبر شده‌ایم دیگر آن اطمینان سابق را نداریم. زمانه‌ای سخت برای تلاش در نوشتن قصه است.»

خداحافظ، آقای چیپس که موفق‌ترین کار هیلتن و بی‌گمان دوست داشتنی‌ترین چهره از یک معلم مدرسه در زمانه ماست، در نوعی دیگر از یأس و نومیدی نوشته شد. در نوامبر ۱۹۳۳، جیمز هیلتن سخت در این تلاش بود که در رأس موعد، نوشتن قصه‌ای برای شماره مخصوص کریسمس هفته‌نامه بریتانیایی را به پایان برد. به پنجاه لیره‌ای که برای این قصه به او پرداخت می‌شد نیاز بسیار داشت، اما هیچ ایده یا خمیر مایه‌ای برای آن قصه در سر نداشت. در پگاه مه‌آلود شبی که بی‌خوابی به سرش زده بود برخاست و برای دوچرخه‌سواری از خانه بیرون شد. زمانی که گرسنه و حریص برای صبحانه به خانه برگشت سرنخ قصه را یافته بود، و چنین شد که خداحافظ، آقای چیپس در چهار روزی که از پی آمد، کمابیش بی‌هیچ ویرایش بعدی، دستنویس شد. قصه در لندن انتشار یافت و کمتر توجهی به آن شد، اما در آوریل سال بعد که در مجله امریکایی اتلانتیک به چاپ رسید به‌به‌گویی خوانندگان امریکایی، انگلیسیها را از خواب غفلت پراند. هر جا که

خداحافظ، آقای چیپس!

می‌رفتی می‌شنیدی که مردم از آقای چیپس حرف می‌زنند، تو گویی که او کسی است که آنها بخوبی می‌شناختندش. اسقف ویلیام ا. لارنس در کلیسای ترینیتی بوستون ضمن موعظه‌ای از آقای چیپس یاد کرد؛ ویلیام لیون فیلپس، استاد دانشگاه نیوهون که به آراء و نظریاتش بیش از آراء هر استاد دیگری در آن دانشگاه استناد می‌شد، گفت که این اثر «یک شاهکار است و جا دارد که صد سال پس از این نیز همچنان شاهکار بماند»؛ و آلکساندر ولکات، که «جارچی شهر»^۱ بود و گفته‌هایش تأثیری هیجان‌انگیز در شنوندگان داشت، یک برنامه کامل رادیویی خود را به آقای چیپس اختصاص داد و این اثر را «تکان‌دهنده‌ترین قصه‌ای» به شمار آورد «که در چندین سال اخیر به این ساحت راه یافته است.»
زمینه و موضوع این قصه برای جیمز هیلتن همان قدر طبیعی بود که نفس کشیدن. پدرش مدیر مدرسه بود، و خودش در مدرسه شبانه‌روزی محل تحصیلش روزگار شادی گذرانده بود. اگر بیشتر به ورزش پرداخته بود ای بسا که آن قدرها مورد مهر و احترام معلمانش قرار نمی‌گرفت. چاق و چله بود و خوش اخلاق، و در ورزش ضعیف. ذهنی وقاد و حساس داشت: اشعاری در باب انقلاب روسیه و غرق شدن کشتی لوسیتانیا^۲ گفت، و رکورد

۱. اشاره‌ای است به برنامه رادیویی آلکساندر ولکات که به همین نام (Town Crier) اجرا می‌شد.

۲. Lusitania، کشتی بریتانیایی که در ۷ مه ۱۹۱۵ در سواحل ایرلند توسط یک زیردریایی آلمانی غرق شد و بیش از هزار نفر تلفات داد که از آن جمله ۱۱۴ نفر

سرعت در از برخوانی اشعار بلند لائینی را شکست.
آقای چیپس، در تصویری که هیلتن از او به دست می دهد،
شخصیتی مرکب دارد: برخوردار از عقل و نفوذ مهرآمیز پدر جیمز
هیلتن، نظم و خوی ویژه معلم لائینش، و سرانجام تقوای بیدریغی
است که حرفه معلمی از همه معلمان می طلبد. و از همین رو بود
که بسیاری از مردم، از سراسر کره خاکی، به هیلتن نامه نوشتند تا
بگویند که آقای چیپس واقعی معلم آنها بوده است. جیمز هیلتن
۳۳ ساله بود که این قصه را نوشت، و همین کتاب بود که سراسر
زندگی ادبی او را تضمین کرد.

ادوارد ویکز

→

اتباع امریکا بودند، و همین موضوع از جمله عوامل ورود امریکا به جنگ
جهانی اول شد. - م.

پیشگفتار

خداحافظ، آقای چیپس! در یک هفته مه آلود لندن در نوامبر ۱۹۳۳ نوشته شد. من از به کار بردن واژه «الهام» پرهیز دارم، زیرا الهام چیزی است. غالباً ناموجود که نویسنده تنبل در انتظارش می نشیند. اما، در بیان پیشینه کار، باید بگویم که خداحافظ، آقای چیپس در مقایسه با آنچه پیش یا پس از آن نوشته‌ام تندتر، آسانتر، و تنها با اندک دستکاری بعدی نوشته شد.

نخست در شماره مخصوص کریسمس هفته نامه بریتانیایی، در دسامبر ۱۹۳۳، انتشار یافت؛ سپس آن را، با نوعی بی‌توقعی فراوان، برای ماهنامه ادبی اتلانتیک فرستادم. مجله‌ای که سالها در حکم اوج و برج پنهان آرزوهای ادبی من بود. اتلانتیک این قصه را در شماره آوریل ۱۹۳۴ خود به چاپ رساند و، تقریباً در همان زمان، چاپ و انتشار آن را به صورت کتاب پیشنهاد کرد، و کتاب در ۸ ژوئن همان سال منتشر شد. چهار ماه پس از آن

خداحافظ، آقای چیپس! برای نخستین بار به صورت کتاب از سوی بنگاه انتشاراتی Messrs. Hodder and Stoughton در لندن به بازار آمد. پس، بطور خلاصه، می توان گفت این قصه که در سرزمین مادری خود نوشته شد و اول بار در همانجا به چاپ رسید، در عمل توسط امریکا کشف شد، و سپس با توفیقی که امریکا نصیبش کرده بود به انگلستان باز گشت. و اکنون، برای بار دیگر در امریکا، در این کسوت تازه و فاخر ظاهر می شود.^۱

اگر من با فخر و غرور به ذکر این جزئیات می پردازم با فروتنی نیز از آنها یاد می کنم، زیرا می دانم که چه کم اند تعداد نویسندگانی که به توفیقی چنین شیرین می رسند، و نیز می دانم که بی توجه به میزان شایستگی، برای توفیقی چنین، سهمی از بخت خوش هم باید در کار باشد. اما از استقبالی که امریکا از کتاب بسیار انگلیسی من کرده است سخت به خود می بالم. بی گمان هیچ نویسنده ای آن قدر از مکاتبات خود لذت نبرده است که من فقط در سال گذشته برده ام. از جمله نکات عمده در این مکاتبات کشف آقای چیپس واقعی در بسیاری از نقاط جهان بوده است؛ و من بر این باورم که نامه های خوانندگان کتاب، خطاب به من، در برگیرنده تمامی

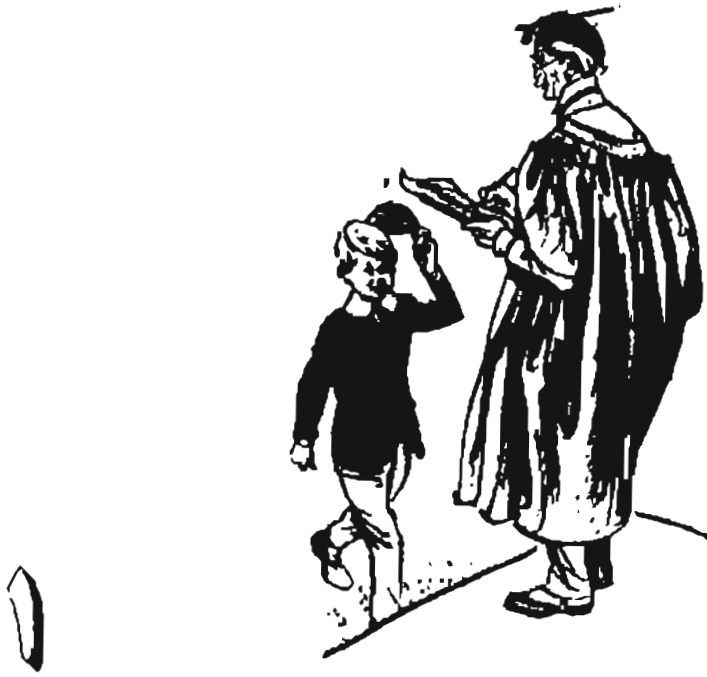
۱. تعداد چاپهای این قصه - آن هم فقط در کشورهای انگلیسی زبان و بی در نظر گرفتن ترجمه های بسیاری که از آن به زبانهای گوناگون انتشار یافته - آن قدر فراوان است که شمارش و شرح آنها خارج از حوصله این یادداشت است. اما به مصداق «مثت نمونه خروار» یادآور می شود که تنها مؤسسه امریکایی Bantam در ظرف ۷ سال (۶۳ - ۱۹۵۷) پانزده چاپ جیبی از این کتاب را منتشر کرده که ۷ چاپ آن در سال ۱۹۶۳ صورت گرفته است. - م.

مداحافظ، آقای چیس!

حقیقت در باب حرفه معلّمی است، و پیشکش من به این حرفه
عظیم هم مناسب و هم در خور قد و قامت افراد فراوانی از اعضای
این حرفه در هر جای جهان بوده است.

ج. ۵۰.

لندن، مارس ۱۹۳۵



وقتی که سالهای عمر زیاد می شوند (حتی بی آنکه ناخوش باشی) خیلی وقتها به چُرت می افتی، و ساعات همچون گله‌ای تنبل در چشم انداز تو گذر می کنند. حال و روزگار آقای چیپس چنین بود، خاصه با فرارسیدن ترم پاییزی و کوتاه شدن روزها و زود تاریک شدن هوا، تاجایی که لازم می شد چراغهای گاز مدرسه را پیش از زنگ آخر روشن کنند. چیپس، مثل بعضی از دربانوردان پیر، هنوز سیر زمان را با علامتهایی از گذشته می سنجید؛ و حق همین بود، زیرا درست در مقابل مدرسه، در آن سوی خیابان، در خانه خانم ویکت زندگی می کرد. بیش از یک دهه در آنجا زندگی کرده بود، یعنی از زمانی که سرانجام از مدیریت مدرسه کناره گرفت؛ و هم برای او و هم برای صاحبخانه اش ساعت به افق بروکفیلد ملاک بود، نه به وقت گرینیچ. چیپس، با صدای کلفت و ناموزونش که هنوز سهمی از نشاط و سرزندگی در آن بود، ندا در می داد که

خداحافظ، آقای چیپس!

«آهای خانم ویکت، خوبه که پیش از زنگ خواب یک استکان
چای به من بدین، میشه لطفاً؟»

وقتی که سالهای عمرت زیاد می‌شوند خوش است که کنار
بخاری بنشینی و استکانی چای بنوشی و به زنگ مدرسه برای
شام، به زنگ مدرسه برای پایان شام، به زنگ مدرسه برای دعای
پیش از خواب، و به زنگ مدرسه برای خاموشی گوش دهی.
چیپس همیشه پس از زنگ خاموشی ساعت را کوک می‌کرد؛



سپس تور سیمی حفاظ را مقابل بخاری می‌گذاشت، شیر گاز را
می‌بست، و یک کتاب پلیسی با خود به رختخواب می‌برد. کمتر
اتفاق می‌افتاد که پیش از آن که خواب بسرعت و راحت او را
فراگیرد بیش از یک صفحه را خوانده باشد - خوابی که بیشتر به
سنگین شدن مرموز قوه ادراک او شباهت داشت تا به ورود آشکار
به جهانی خارج از جهان بیداری؛ چرا که شب و روزش، همسان،
پر از رؤیا بود.

بر پشت سالهای عمر سوار بود (و البته که سالم)؛ و در واقع، به قول دکتر مریوال، هیچ چیزش نبود. هر دو هفته یک بار که دکتر مریوال به او سر می زد همچنان که جامی از شیری مزمزه می کرد خطاب به او می گفت «رفیق عزیز، تو از من هم سرحال تری، تو از سنی که آدمها به بیمارهای سخت دوچار می شوند در گذشته ای؛ تو از معدود آدمهای خوشبختی هستی که به مرگی بس طبیعی می میرند - البته اگر قصد مردن داشته باشی! تو چنان پسرک پیر و جالبی هستی که هرگز کسی مثل و مانندت را ندیده است.» اما وقتی که چیپس سرما می خورد، یا زمانی که بادهای شرقی به مرزمینهای باتلاقی سرازیر می شد، دکتر مریوال گاهی خانم ویکت را به گوشه ای در راهرو می کشاند و درگوشی به او می گفت: «مواظبش باش. خودت می دونی که. مینه اش ... به قلبش فشار می ده. چیزیش نیس - فقط درد پیری است، و آن هم مقدّرترین شکایت همگان است.»

آری به خدا، پیری ... در ۱۸۴۸ به دنیا آمده بود، و خوب به یاد می آورد که او را تاتی کنان به «نمایشگاه بزرگ»^۱ برده بودند. در بین مردمان زمان کمتر افراد زنده ای بودند که بتوانند از به یاد آوردن خاطره ای چنین دور به خود بیالند. از این گذشته، چیپس مدرسه بروکفیلد به دوران وِزربی را نیز به یاد می آورد. و آن دوره

۱. Great Exhibition، نمایشگاه بزرگی که به سال ۱۸۵۱ در کریستال پالاس لندن بر پا شد، و توجه جهانیان را به پیشرفتهای و دست آوردهای انگلستان در صنعت و کشاورزی جلب کرد. - م.

خدا حافظ، آقای چیس!

چه پدیده‌ای بود. در آن روزگار (۱۸۷۰) وزربی سردی پیر و سالخورده بود، و یادآوری آن دوره، به خاطر جنگ پروس و فرانسه، آسان بود. چیس را پس از یک سالی که در مدرسه ملبوری درس داده بود و به سبب آزار و اذیت‌هایی که دیده بود از آنجا خوشش نیامده بود، به شبانه‌روزی بروکفیلد منتقل کرده بودند. مدرسه‌ای که کمابیش از همان روزهای اول دوست داشته بود. روز مصاحبه مقدماتی‌اش را به یاد می‌آورد. روزی آفتابی در ماه ژوئن با هوایی سرشار از بوی گل و صدای تلو تلو بازی کریکت. تیم بروکفیلد داشت با تیم بارنهرست مسابقه می‌داد، و یکی از بازیکنان بارنهرست که پسری کوچک اما چاق و چله بود صد متر درخشانی دویده بود. غریب است که حادثه‌ای چنین کوچک به این روشنی در خاطره کسی بماند. وزربی آدمی محترم و پر از رفتاری پدران بود؛ بیچاره پیرمرد بایست در آن زمان مریض بوده باشد، چرا که در تعطیلات تابستان و پیش از آن که چیس ترم اول را شروع کند، مُرد. ولی، به هر صورت، آنها یکدیگر را دیده و با هم صحبت کرده بودند.

چیس، غالباً همین که در خانه خانم ویکت کنار بخاری می‌نشست به این فکر می‌افتاد که: احتمالاً من تنها آدمی در جهان هستم که خاطره‌ای گنگ از وزربی پیر در ذهن دارد... خاطره‌ای گنگ. آن روز تابستانی که پرتو آفتاب از غبار مملو در هوای اتاق کار آقای وزربی گذر می‌کرد تصویری بود که به کرات در ذهن او ظاهر می‌شد. «تو جوانی آقای چیپینگ و بروکفیلد مدرسه‌ای

کهنسال، جوانی و کهنسالی غالباً ترکیبی خوب می سازند. همه شور و شوق را به بروکفیلد نثار کن، و بروکفیلد، در عوض، چیزی به تو خواهد داد. و اصلاً اجازه نده که کسی سر به سرت بگذارد. من - چه بگویم - این طور می فهمم که در مدرسه ملیوری ظاهراً نداشتن دیسیپلین کافی از نقاط ضعف تو بوده است، بله؟»

«نه قربان، شاید نه.»



«مهم نیست؛ تو خیلی جوانی؛ لازمه دیسیپلین تجربه است، و تو در اینجا شانس دیگری داری. از همان اول گربه را دم حجله بکش. این رمز و راز کار است.»

خدا حافظ، آقای چیس!

شاید که چنین بود. چیس نخستین آزمایش سخت خود را در اداره کردن مراسم دعای پیش از خواب به یاد می آورد؛ یک غروب پاییزی در بیش از پنجاه سال پیش را. سرسرای بزرگ و مملو از پسرانی زبر و زرنگ و وحشی و آماده برای بالا رفتن از سر و کول او که گویی شکار یا غنیمت قانونی آنهاست. جوانی، بشاشت چهره، یقه بلند، و ریشی که فقط گونه‌های او را می پوشاند (آرایش غریبی که در آن روزها رواج داشت) همه دستخوش پانصد شاگرد شیطان و ناقلایی بود که اذیت کردن به معلم تازه برایشان هنر، ورزشی پرهیجان، یا نوعی سنت به شمار می رفت. آنها، تک تک، چیزی جز موجودات حقیر و درمانده نبودند، اما در جمع و غوغا سخت بیرحم و سنگدل می نمودند. همین که بر تریبون رفت و پشت میز قرار گرفت سکوتی ناگهان برقرار شد؛ اخمی بر چهره آورد. تا سرپوشی بر حالت عصبی اش باشد؛ در پشت سرش ساعتی پایه دار تیک تاک می کرده، و بوی مرکب و لاک و الکل در هوا پخش بود؛ آخرین پرتوهای خورشید از شیشه‌های قرمز پنجره‌ها رد می شد و کج کج و به رنگ خون بر سنگفرش سرسرا می تابید. یکی از بچه‌ها صفحه میزی را به زمین انداخت. و اکنون لازم بود که بیدرنگ همه را غافلگیر کند؛ باید نشان دهد که شوخی بردار نیست. «تو، ردیف پنجم - تو که موی قرمز داری - اسمت چیه؟» «کولی قربان، کولی.» «خیلی خُب کولی، پانصد سطر جریمه» و از آن پس دیگر هیچ مشکلی نداشت. دور اول را برده بود.

و سالها بعد که کولی عضو انجمن شهر در شهرداری لندن شد و بارونت شد و خیلی چیزهای دیگر، پسرش را (که مثل پدر موقرمز بود) به بروکفیلد فرستاد، و چیس به او می‌گفت: «کولی، پدرت اول شاگردی بود که ۲۵ سال پیش که من به ایتجا آمدم مجازات شد، حقش بود، و حالا هم حق و نوبت تو است.» چه قدر از این حرف خندیده بودند، و چه قدر سر ریچارد خندیده بود وقتی که از این موضوع از طریق نامه یکشنبه بعدی پسرش با خبر شده بود!

و بار دیگر، سالها بعد، خیلی سال بعد، جوک تازه‌تر و بهتری بر سر زبانها افتاد؛ زیرا بتازگی کولی دیگری وارد مدرسه بروکفیلد شده بود - پسر کولی که پدرش کولی، پسر کولی اول بود. و چیس، که حالا عادت داشت حرفش را با هوم - هوم‌های مکرر ببرد، به او گفته بود: «کولی، تو - هوم - نمونه‌منتازی از - هوم - سنت خانوادگی هستی. من پدر بزرگت را بخاطر دارم - هوم - هرگز نفهمید مفعول بیواسطه چیست. چه شاگرد احمقی که پدر بزرگت بود. و پدرت هم - هوم - (که خوب یادم است پشت آن نیمکت آخری در کنار دیوار می‌نشست) دست کمی از پدر بزرگت نداشت. ولی اعتقاد راسخ دارم که تو، کولی عزیز - هوم - احمق‌ترین عضو خانواده‌ای!» و موج خنده شاگردان.

و اکنون پیرمرد خود چه جوک بزرگی بود - جوکی که به لحاظی غم‌انگیز نیز بود. و چون چیس در کنار بخاریش نشست و به باد پاییزی کویان بر پنجره‌ها گوش داد، آن قدر غم و شادی توأم او را

خداحافظ، آقای چیس!

در بر گرفت که اشک از چشمانش سرازیر شد، چندان که وقتی خانم ویکت با فنجان چای برای او وارد شد بالاخره نفهمید که او خنده می کرده است یا گریه. راستش، خود چیس هم نفهمید.





مدرسه بروکفیلد در آن طرف خیابان پشت یک ردیف درختان نارون کهن بر بلندی قرار گرفته بود و، پوشیده از پیچکهای رنگ گرفته از پاییز، قرمز می نمود. مدرسه ترکیبی از ساختمانهای کهنه قرن هیجدهم بود که دورادور یک چهار دیواری بزرگ نشسته بودند و در پشت آنها چند هکتاری زمین بازی بود؛ و در آن سوی زمین بازی دهکده‌ای کوچک و مستقل از مدرسه و سیل‌گیر دهکده قرار داشت. بروکفیلد، همان‌طور که آقای وِزِزبی گفته بود، بنیادی قدیمی بود که در دوران الیزابت به عنوان مدرسه متوسطه [با تأکید بر آموزش زبانهای لاتینی و یونانی] تأسیس شده بود، و قرار بود که اگر بخت یاری کند به شهرت و اعتبار مدرسه هرو^۱

۱. Harrow، یکی از دو مشهورترین و معتبرترین مدارس پسرانه انگلستان در حومه لندن که تاریخ تأسیس آن ۱۵۷۱ میلادی است، و مشاهیر بسیاری در آن درس خوانده‌اند. مدرسه دیگر Eton است که آن نیز در حومه لندن است و تاریخ تأسیس آن به ۱۲۴۰ میلادی باز می‌گردد. - م.

خداحافظ، آقای چیس!

برسد. اما مدرسه چندان شانس در این جهت نیاورده بود، و در دوران حیاتش خیلی بالا و پایین شده بود. زمانی حتی به مرز نابودی رسید و زمانی دیگر شهرت فراوان یافت. در یکی از همان دورانهای شهرت و اعتبار و به عهد پادشاهی جورج بود که عمارت اصلی مدرسه بازسازی شده بود و ساختمانهای بزرگ دیگری بر آن افزوده بودند. بعد از آن، از پس جنگهای ناپلئون تا نیمه‌های سلطنت ملکه ویکتوریا، مدرسه برای بار دیگر سقوط کرده بود، هم از لحاظ تعداد شاگرد و هم از لحاظ میزان شهرت و اعتبار آقای وزربی که در ۱۸۴۰ به مدیریت مدرسه انتخاب شد و تا حدودی به وضع مالی آن سر و سامان داد. اما تاریخ بعدی مدرسه دیگر هرگز حکایت از سرآمد بودنش نکرد. چندین خانواده اشرافی از مدرسه حمایت مالی می‌کردند، و مدرسه تعداد قابل ملاحظه‌ای از مردان تاریخساز زمانه را تحویل جامعه داد - قضات، اعضای پارلمان، کارگزاران مستعمرات، و چند تنی اسقف و عضو مجلس اعیان. اما بیشتر فارغ‌التحصیلان آن یا تاجر و صنعتکار از آب درآمدند یا کاسب، و عده زیادی هم در کسوت ملاک و کشیش در دهات پراکنده شدند. خلاصه آن که مدرسه از آن نوع مدرسه‌هایی بود که اگر جایی سخن از آن می‌رفت تازه به دوران رسیده‌ها را بر آن می‌داشت که تصور کنند ظاهراً چیزی درباره‌اش شنیده‌اند.

و اگر مدرسه چیزی جز این بود چیس را راه نمی‌داد. زیرا چیس، به هر ملاک و معیار علمی یا اجتماعی، چیزی جز مردی

محترم نبود و استعداد و شهرتش به پای بروکفیلد نمی‌رسید. در آغاز مدتی طول کشید تا چیپس این حقیقت را دریابد. نه این که خودبین باشد و بخواهد پیش پای خودش بلند شود بلکه از این رو که او نیز، در عتفوان جوانی و بیست و چند سالگی، همان قدر بلندپروازی داشت که دیگر جوانان هم سن و سال او. از جمله آرزوهای دیرینش این بود که سرانجام به ریاست برسد، یا به هر بها که شده روزی در یک مدرسه برامتی درجه یک «کهنه - رئیس» باشد. اما خیلی طول کشید تا رفته رفته و پس از شکست در آزمایشهای متعدد بفهمد که برای این کار کفایت ندارد، و بپذیرد که، برای مثال، مدرک تحصیلی اش چندان خوب نیست، و توان فرماندهی در همه شرایط را فاقد است - گرچه این توان حالا بیشتر و بهتر شده بود. نه مال و منالی از خود داشت و نه به خانواده‌ای مهم وابسته بود. حدود سال ۱۸۸۰، پس از آن که ده سالی را در بروکفیلد گذرانده بود، کم‌کم به این نتیجه رسید که مهره نقش نمی‌نشیند تا بلکه بتواند خود را به جای دیگر اندازد و زندگی را بهتر کند. اما در همان زمان، احتمالاً همچنان در بروکفیلد ماندن نیز نقش خوشی در گوشه‌ای از ذهنش بجا می‌گذاشت. به چهل سالگی که رسید دیگر ریشه دوانده بود و جا افتاده بود و خوشحال بود. در پنجاه سالگی شیخ‌المعلمین شد. در شصت سالگی و به دوران ریاست رئیسی تازه و جوان، بروکفیلد یعنی خود او - همیشه مهمان ممتاز در شامهای شاگردان سابق بود، و عضو دادگاه پژوهشی در بررسی هر امری که بر تاریخ یا سنت و

خدا حافظ، آقای چیپس!

سابقه بروکفیلد اثر بگذارد، و در ۱۹۱۳، همین که به ۹۵ سالگی رسید، بازنشسته شد. یک قطعه چک، یک میز تحریر، و یک ساعت به وی اهدا شد، و او به آن سوی خیابان رفت تا از آن پس در خانه خانم ویکت رحل اقامت افکند. شغلی تر و تمیز که به تر و تمیزی پایان گرفت؛ سه هورای بلند با فریاد همگان برای چیپس در پایان شام پرغوغای آخر ترم.

آری، سه هورای بلند. اما قضیه به همین جا ختم نمی شد، پیگفتاری غیرمترقبه در راه بود، هورای پی در پی تماشاچیان در آخر نمایش و دوباره به صحنه آمدن بازیگر.



اتاقی که خانم ویکت به او داد اتاقی کوچک ولی بسیار راحت و آفتابگیر بود. خود خانه، خانه‌ای زشت اما غلط‌انداز بود؛ و این برای چیپس اهمیتی نداشت. مهم این بود که راحت است و نزدیک مدرسه. زیرا دوست داشت که اگر هوا ملایم باشد، لااقل در بعدازظهر یکی از روزهای هفته، خودش را در آن سوی خیابان به زمین ورزش بکشانند و به تماشای بازیها پردازد. خوش داشت هرگاه که بچه‌ها دستشان را به علامت سلام به کلاهشان می‌زنند لبخندی بزنند و چند کلمه‌ای با آنها صحبت کند. برایش مهم بود که بچه‌های تازه وارد را در همان ترم اول بشناسد و آنها را برای نوشیدن چای به خانه دعوت کند. برای این منظور همیشه یک کیک گردویی بزرگ که رویش بستنی صورتی رنگی بود به مغازه رداوینز در دهکده سفارش می‌داد، و در ترم زمستانی، علاوه بر آن، کلوچه داغ هم می‌خرید - کپه‌ای کوچک که در ظرفی از کره

خداحافظ، آقای چیپس!

در جلو بخاری غلت می خورد، و آن یکی که ته ظرف بود غرق در حوضکی از کره آب شده بود. برای مهمانانش نوعی تفریح بود که به جای دم کردنش نگاه کنند و ببینند که با چه دقت غربی چند قاشق چای را از قوطی های مختلف با هم ترکیب می کند. همیشه از بچه های تازه وارد می پرسید که از کجا آمده اند و آیا هیچ یک از بستگانشان در بروکفیلد تحصیل کرده است. همیشه مواظب بود که بشقاب بچه ها خالی نباشد، و در رأس ساعت پنج، یعنی درست یک ساعت پس از شروع مهمانی، نگاهی به ساعت بزرگ می انداخت و می گفت: «خُب - هوم - از دیدارتان خوشحال شدم، ولی - هوم - متأسفم، دیگه باید برین...» بعد با لبخندی به لب با تک تک آنها در راهرو دست می داد و رهایشان می کرد تا برای رسیدن به مدرسه در آن طرف خیابان با هم مسابقه بگذارند و در همان حال درباره او قضاوت کنند: «چه پیرمرد تر و تمیزی است آقای چیپس. به هر حال چای خیلی خوبی به تو می ده، و تو خوب می دونی که کی می خواد از شرّت خلاص شه...»

و چیپس هم البته برداشت و قضاوت خود را داشت که معمولاً با خانم ویکت - وقتی که برای جمع آوری بازمانده های مهمانی به اتاق او می آمد - در میان می گذاشت: «خانم ویکت، - هوم - خیلی خیلی جالب بود. برانکسام جوان می گفت که - هوم - دائیش همان سرگرد کالینگوود است؛ به گمانم همان کالینگوودی که ما - هوم - در سالهای... چه بگم، در مدرسه داشتیم. عجب! عجب! کالینگوود را خوب به خاطر دارم. یک بار که - هوم - از دیوار سالن



خداحافظ، آقای چیس!

ورزش به پشت بام رفت تا توپی را از ناودان درآورد مجازاتش کردم. ممکن بود که - هوم - گردنش بشکند، پسرک احمق. شما هم به یادش می آری خانم ویکت؟ باید در دوره شما بوده باشد.»
خانم ویکت، پیش از آن که با پسر انداز خود به پول و پله ای برسد، سرپرست رختشوی خانه مدرسه بود.

«آره، می شناسمش آقا. به نظرم بی تربیت و پررو بود. اما هیچ وقت حرف زشتی بین من و او رد و بدل نشد. فقط پررو بود. قصد آزار نداشت. از آن نوع بچه هایی بود که آزارشان به کسی نمی رسد، آقا. راستی، هم او نبود که مدال گرفت، آقا؟»
«چرا، مدال شاگرد ممتاز.»

«چیزی دیگه میل دارین، آقا؟»

«نه، حالا نه، تا - هوم - وقت نماز. کشته شد - گمانم که در مصر... آره در مصر - هوم - شامم را همان موقع بیارید.»
«باشه، آقا.»

چه زندگی مطبوع و آرامی که در خانه خانم ویکت داشت. هیچ گونه نگرانی نداشت. حقوق بازنشستگی کافی می گرفت، و مختصر پولی هم پسر انداز کرده بود، و می توانست هر چه بخواهد بخرد. مبلمان اتاقش ساده و مدیرمآبانه بود؛ چند قفسه کتاب و تعدادی کاپ ورزشی؛ سر بخاری مملو از کارتهای متعدد و عکسهای امضاء شده تعدادی مرد و پسر؛ یک تخته قالی نخ نما شده بافت ترکیه؛ صندلیهای بزرگ و راحت؛ و تصویرهایی از آکروپولیس و فوروم. کمابیش همه چیز از اتاق سابقش در مدرسه،

یعنی اتاق مدیر مدرسه، به اینجا منتقل شده بود. کتابها بیشتر آثار کلاسیک بودند، و تدریس آثار کلاسیک کار اصلی او در گذشته بود. چند جلدی کتاب تاریخ و چند جلدی شعر هم چاشنی کتابخانه‌اش بود و، علاوه بر آن، در پایین‌ترین قفسه انبوهی از چاپهای ارزان رسانهای پلیسی وجود داشت که چیس از خواندنشان لذت می‌برد. گاهی اوقات ویرژیل یا گزنفون را برمی‌داشت و چند لحظه‌ای می‌خواند، اما زود خسته می‌شد و به سراغ دکتر تورندایک یا کارآگاه فرنیچ می‌رفت. علی‌رغم آن همه سال مداومت در تدریس آثار کلاسیک، محققی دل‌بسته به این گونه آثار نبود. در واقع زبانهای یونانی و لاتین را بیشتر به عنوان زبانهای مرده‌ای درس داده بود که به خاطر سپردن عبارات یا نقل قولهایی از آنها از جمله لوازم جنتلمن بودن در انگلستان بود، نه به عنوان زبانهای زنده‌ای که هرگز توسط مردم زنده صحبت شده باشد. آن دسته از سرمقالات کوتاه روزنامه‌تایمز را که در آنها به مسائلی اشاره می‌شد که او می‌دانست و می‌شناخت خیلی دوست داشت. برای او قلمداد شدن در شمار اندک مردمانی که این گونه مسائل را می‌فهمند نوعی استادی ارزشمند و پنهان بود، و چنین احساس می‌کرد که این استادی از مواهب عمده‌ای است که از تحصیلات دانشگاهی سرچشمه می‌گیرد.

و چنین بود زندگی آقای چیس در خانه خانم ویکت: تلذذی آرام از خواندن و صحبت کردن و نشخوار خاطره. پیرمردی با موه‌های سفید و بفهمی نفهمی طامس و به قدر کافی برای سن و

خدا حافظ، آقای چیپس!

سالش چالاک. جای می نوشید و مهمان می پذیرفت و سرش را با نمونه خوانی چاپ بعدی راهنمای مدرسه گرم می کرد، و با خطی ریز و علم قورباغه - ولی سخت خوانا - ندرتاً نامه می نوشت. هم مدیران تازه را به جای دعوت می کرد و هم شاگردان تازه را. در ترم پاییزه آن سال فقط دو شاگرد تازه بودند، و پس از دیدارشان با آقای چیپس، وقتی که از خانه اش بیرون می رفتند، یکی از آنها به دیگری گفت: «چه آدم جالبی است پیرمرد، نه؟ و چه مهملاتی راجع به جای دم کردنش که نمی گن - به نظر من چیپس نمونه ممتاز مرد مجرد در طول تاریخه.»

و این حرف کاملاً غلط بود، زیرا چیپس به هیچ وجه مجرد نبود. ازدواج کرده بود - گرچه ازدواجش در چنان سالهایی دیر و دور صورت گرفته بود که دیگر هیچ یک از اعضای مدرسه بروکفیلد زنش را به خاطر نمی آوردند.



سرخال از گرمای آتش و بوی مطبوع چای، هزار خاطره به هم پیوسته از گذشته در یادش زنده شد. بهار: بهار ۱۸۹۶. چهل و هشت ساله بود - سنی که در آن اگر به چیزی عادت کرده باشی دیگر ملکه‌ات شده است. بتازگی مدیر خوابگاه شده بود، و به یمن این مقام و رفتار و کردار کلاسیک خود گوشه‌ای گرم و زنده در زندگی دست و پا کرده بود. در تعطیلات تابستان، همراه همکارش رودن، برای تفریح به لیک دیستریکت^۱ رفت. هفته‌ای را پیاده‌روی و کوهنوردی کردند تا این که رودن، بنا به ضرورتی خانوادگی، ناگهان مجبور به بازگشت شد. چپس بتهایی در وازدیل هد ماند، و همانجا در یک خانه روستایی اقامت کرد.

روزی، همانطور که داشت از کوه گریت گیبل بالا می‌رفت،

۱. Lake District، ناحیه‌ای کوهستانی در شمال غربی انگلستان که دارای دریاچه‌های متعدد است. - م.

خداحافظ، آقای چیپس!

چشمش به دختری افتاد که هیجان زده از فراز صخره‌ای خطرناک دست تکان می داد. به این گمان که دخترک در خطر افتاده هراسان به سویش دوید، و در نتیجه لغزید و قوزک پایش در رفت. بعد معلوم شد که دخترک اصلاً در خطر نبوده بلکه داشته برای رفیق خود در پایین کوه دست تکان می داده. و نیز معلوم شد که کوهنورد قابلی است، حتی بهتر از خود چیپس که کوهنورد خوبی بود. باری، رفت که نجات دهنده باشد اما خود نجات داده شد؛ و هیچ یک از این دو نقش با مذاقت سازگار نبود. چرا که بارها گفته بود علاقه‌ای به زن جماعت ندارد؛ هرگز با زنان احساس امن و آسایش نکرده است؛ و این موجود هیولاواری که بتازگی موضوع بحث و گفتگو بود، یعنی «زن متجدد»، او را به ترس و وحشت می انداخت. آخر او به تمام معنی آدمی سنت پرست بود، و به نظرش جهان، آن طور که از بهشت بروکفیلد دیده می شد، پر بود از نوآوریهای نفرت بار. در این جهان آدمی بود به نام جورج برنارد شا که غریب ترین و نکوهیده ترین نظریات را داشت؛ و نیز ایسن بود با آن نمایشنامه‌های پر آشوبش؛ و جنونی تازه برای دوچرخه سواری که مرد و زن را به یکسان در بر می گرفت. و او با این نوع تجدّد و آزادی موافق نبود. چیپس، اگر می نشست و کلاهش را قاضی می کرد، به چنان نتیجه یا عقیده‌ای گنگ می رسید که به موجب آن زن خوب موجودی ضعیف، ترسو، و ظریف است که مرد خوب به ادب، اما با نوعی دوری و دوستی، با او رفتار می کند. از این رو، انتظار نداشت که زنی را بر کوه گریت گیبیل ببیند. و



خدا حافظ، آقای چیپس!

وحشتناک تر آن که بر سر راه زنی قرار بگیری که ظاهراً محتاج کمک بازوان مردانه تو باشد و دست آخر ورق برگردد و او به کمک تو بیاید. و حالا چنین شده بود، زیرا همان زن به کمک چیپس آمد - او و رفیقش، بسختی می توانست قدم بردارد، و رساندن او به پای کوه و راه پر شیبی که به ازدییل هد می رسید کاری دشوار بود.

نامش کاترین بریجس و بیست و پنج ساله بود - آن قدر جوان که می توانست دختر چیپس باشد. چشمانی آبی و درخشان، گونه هایی پر از کک مک، و مویی نرم و طلایی داشت. او نیز، مانند چیپس، در یک خانه روستایی اتاق گرفته بود، و همراه دوست دخترش برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود، و چون خود را مسئول بلایی می دید که بر سر چیپس آمده بود غالباً سوار دوچرخه می شد و از کنار دریاچه خود را به خانه ای می رساند که این مرد آرام و میانسال و باوقار در آن به بستر افتاده بود.

قضاوت کاترین راجع به او در اوّل چیزی جز این نبود. و چیپس از این که کاترین دوچرخه می راند و از ملاقات مردی تنها در اتاق نشیمن خانه ای روستایی ابا نداشت، در این عجب بود که کار دنیا به کجا می کشد. رگ به رگ شدن قوزک پایش او را محتاج کاترین کرده بود، و خیلی زود دریافت که تا چه حدّ به لطف و مهر کاترین نیاز دارد. کاترین، خانم معلمی بود که موقتاً بیکار شده بود و مختصر پس اندازی داشت. کارهای ایبسن را می خواند و او را ستایش می کرد؛ بر این باور بود که زنها هم باید در دانشگاه

پذیرفته شوند؛ و حتی چنین می‌اندیشید که باید حق رأی هم داشته باشند. در سیاست آدمی افراطی بود و به آراء آدمهایی چون جورج برنارد شا و ویلیام موریس گرایش داشت، و در بعد از ظهرهای آن تابستان همه عقاید و نظریاتش را - در ازدیل هد - برای چیپس آشکار کرد. و چیپس که حوصله بحث و گفتگو نداشت از همان اول چنین اندیشید که مخالفت کردن با این عقاید جا و ارزش ندارد. رفیق کاترین برگشت، اما کاترین ماند، و چیپس به خود گفت که با چنین آدمی چه می‌توان کرد. لنگ لنگان و عصا در دست راه باریکی را که به کلیسای کوچکی می‌رسید در پیش



می‌گرفت؛ سکویی از سنگ بر دیوار کلیسا بود که جان می‌داد بر آن بنشیني، و رو به آفتاب و قله شکوهمند و سبز - قهوه‌ای کوه گیبل، به حرفهای دختری زیبا گوش دهی - حقیقتی که چیپس

اکنون در آن تردیدی نداشت.

هرگز زنی مثل او ندیده بود. همیشه فکر کرده بود زن متعلق به این نسل، یعنی «زن متجدد»، از آدمی مثل او بیزار خواهد بود؛ و حالا می‌دید که کاترین چنین نیست، و همین بر آنش می‌داشت که با خوشبینی چشم به راه بدوزد و در انتظار لحظه‌ای باشد که دو چرخه کاترین شتابان بر جاده کنار دریاچه ظاهر می‌شود. کاترین نیز هرگز آدمی مثل چیپس ندیده بود. همیشه فکر کرده بود که مردان میانسالی که تایمز می‌خوانند و با هر نوع نوآوری مخالفند موجوداتی سخت کسالت آورند؛ و حالا می‌دید که چیپس چنین نیست سهل است، حتی بیش از جوانان هم سن و سال خودش توجه و علاقه‌اش را برمی‌انگیزد. چیپس را بیش از هر چیز به آن خاطر دوست داشت که سخت می‌شد او را شناخت، و به این خاطر که حالات و رفتاری نرم و ملایم داشت، و به این خاطر که گرچه عقایدش متعلق به سالهای هفتاد و هشتاد قرن پیشین و شاید هم کمی پیشتر بود - که اکنون محلی از اعراب نداشت - اما یکسره در عقاید خود صادق بود؛ و سرانجام به این خاطر که - آری به این خاطر که چشمانی قهوه‌ای داشت و چون لبخند می‌زد چهره‌اش پر از ملاحظت بود. وقتی فهمید که در مدرسه او را «چیپس» صدا می‌زنند گفت «البته که منم چیپس صدات می‌زنم.»

بیش از هفته‌ای نگذشت که با تمام وجود عاشق یکدیگر شدند. پیش از آن که چیپس بتواند بدون عصا راه رود نامزد شدند، و یک هفته پیش از شروع ترم پاییزه در لندن ازدواج کردند.



در ساعاتی که چپیس در خانه خانم ویکت غرق رؤیا می شد و به یاد آن روزها می افتاد سرش را پایین می برد و نگاهی به پاهایش می انداخت و در این فکر فرو می رفت که از این دو پا کدام یک خدمتی چنین شایان به او کرده است. جزئیات این امر کوچک را که موجب حادثه ای چنین شورانگیز [در زندگی او] شده بود به یاد نداشت. اما قلّه باشکوه کوه گیبل و رنگ خاکستری عمق آب در زیر حبابهای شناور را دوباره می دید (گرچه دیگر هرگز به لیک دیستریکت نرفته بود)؛ بوی هوای شسته پس از بارانی سنگین را دوباره استشمام می کرد، و در خیال خود راه باریک آن سری استای هد را می پیمود. چه روشن و آشکار که یاد دوران شادیهای مست کننده، شبهای پرسه زنی در کنار دریاچه، و صدای نوازشگر و خنده های لطیف کاترین به ذهنش می نشست. کاترین در همه عمرش آدمی شاد و بشاش بود.

خدا حافظ، آقای چیپس!

هر دو با شوقی تمام برای آینده مشترکشان برنامه‌ریزی می‌کردند، اما چیپس در این کار جدی‌تر بود، و کمی هم وحشت داشت. این که کاترین به بروکفیلد بیاید البته مانعی نداشت؛ دیگر مدیران خوابگاه هم متأهل بودند. و کاترین به او گفته بود که پسر بچه‌ها را دوست دارد و از زندگی کردن در میان آنها لذت خواهد برد. «چه حرفیه چیپس، من از همین که هستی خیلی خوشم می‌آد. می‌ترسیدم که مشاور املاک یا دلال یا دندانپزشک یا آدمی با کسب و کاری بزرگ در صنعت پنبه در منچستر باشی. منظورم وقتی است که برای بار اول تو را دیدم. رئیس خوابگاه شبانه‌روزی بودن اما کار دیگری است، کاری مهم، قبول نداری؟ نفوذ کردن در آدمهایی که رو به رشد دارند و برای آینده جهان مهم‌اند...»

چیپس گفت که درباره‌ی کارش چنین نیندیشیده است، یا کمتر به این فکر افتاده است؛ اما تمام سعی خود را کرده است، و این کاری است که هر کس در هر شغلی باید بکند.

«البته، چیپس؛ و چه قدر برای گفتن این حرفهای صاف و ساده دوست دارم.»

و یک روز صبح [خاطره‌ای دیگر به روشنی بلور به یادش آمد] سخت غمگین و پریشان شده بود از این که میلی باطنی او را واداشته بود که خودش را و همه دستاوردهایش را نزد کاترین کم بگیرد. به کاترین گفته بود که درجه‌ی تحصیلی متوسطی دارد، و از گرفتاریهای گاهگاه خود به سبب نداشتن دیسپلین کافی، از اطمینان خود به این که هرگز ترقی بیشتری نخواهد کرد، و از عدم

خداحافظ، آقای چیپس!

لیاقت کامل خود برای ازدواج کردن با دختری بلندپرواز حرف زده بود. و در پایان حرفهایش، کاترین، در جواب، کاری جز خنده نکرده بود.

کاترین پدر و مادر نداشت و به هنگام ازدواج در خانه خاله‌اش زندگی می‌کرد. شب پیش از عروسی، وقتی که چیپس از آن خانه بیرون می‌آمد تا به هتل خود برود، کاترین با قیافه‌ای بظاهر جدی به او گفت: «بین، این یک فرصت استثنایی است - این آخرین خداحافظی ما. بیشتر آن طور احساس می‌کنم که من هم پس‌رکی هستم تازه وارد که می‌خواهد ترم اول را با تو آغاز کند. ترسی ندارم، مطمئن باش؛ اما بطور غریبی نسبت به تو احساس احترام می‌کنم. باید «جناب آقا» صدات کنم یا درست‌تر آن است که آقای چیپس صدات کنم؟ خودم فکر می‌کنم «آقای چیپس». پس خداحافظ، آقای چیپس...»

(درشکه‌ای در خیابان تلق تلق کنان پیش می‌رفت؛ چراغهای گاز با نوری سبز و کمرنگ سوسوزنان بر پیاده‌رو خیس از باران می‌تاییدند؛ روزنامه‌فروشها خبری را دربارهٔ افریقای جنوبی فریاد می‌کردند و نیز خبر شرلوک هولمز در خیابان بیکر را.)

«خداحافظ، آقای چیپس...»



و پس از آن چیپس چنان روزگار خوشی را گذرانده بود که سالها بعد، هر زمان به یادش می افتاد، بسختی می پذیرفت که چنین روزگاری را هرگز کسی در جهان گذرانده باشد. ازدواجش یک پیروزی بزرگ بود. کاترین، همان طور که چیپس را تسخیر کرده بود، بروکفیلد را نیز تسخیر کرد؛ بی اندازه، هم بین شاگردان و هم بین معلمان، محبوب بود. حتی زنهای معلمان مدرسه که نخست به جوانی و محبوبیت او حسد می بردند، نمی توانستند در برابر حسن و دلربایی اش بی تفاوت باشند.

اما مهمتر از همه چیز تغییر حالی بود که در چیپس به وجود آورد. چیپس تا پیش از ازدواج آدمی خشک و بی تفاوت بود. اعضای مدرسه بروکفیلد رویهمرفته از چیپس خوششان می آمد و نسبت به او حسن نظر داشتند، اما نه چندان که محبوب همه باشد یا مهر و علاقه ای بسیار در آنها برانگیزد. اکنون ربع قرن می شد که

چیس در بروکفیلد کار کرده بود، یعنی زمانی کافی برای به جا گذاشتن چهره‌ای از خود به عنوان مردی درست و پرکار، اما طولانی‌تر از آن که دیگر بشود امیدی به آینده او برای مقامی بهتر و بلندتر داشت. حقیقت آن که او عملاً در حال پرت شدن به ورطه پوسیدگی و فساد دامنگیری در راه و روش تدریس بود که آخرین و بدترین پرتگاه در حرفه معلمی است: سالهای پیاپی همان درس سال قبل را دادن انگیزه و وجود و هویتش زده بود که بسادگی بر هر امر دیگری در زندگی او سایه می‌انداخت. خیلی خوب کار می‌کرد؛ وظیفه‌شناس بود؛ و موجودی بود که خدمت می‌کرد و رضایت خاطر می‌بخشید و به دیگران اعتماد به نفس می‌داد؛ اما آنچه نداشت حس ابتکار و نوآوری بود.

و اکنون در زندگی او زن - دختری وارد شده بود که هیچ کس (و مقدم بر همه خود او) انتظارش را نداشت. کاترین از او آدمی از هر جهت تازه ساخت - گرچه بیشترین تازگیها که در او پیدا شد در واقع چیزی نبود جز نوعی گرمای زندگی بخشیدن به آنچه او خود داشت اما در غبار کهنگی نشسته و محبوس و فراموش گشته بود. چشمانش بارقه‌ای تازه یافت، و مغزش که بقدر کافی - نه اما بسیار - پر بود اکنون تکاپویی متهورانه داشت. آنچه همیشه به آن ممتاز بود، یعنی حس شوخ طبعی او، ناگهان به چنان بار سرشاری نشست که در خور آدمی پخته بود. در خود احساس اطمینان بیشتری می‌کرد؛ نظم و انضباطش تا آنجا تقویت شد که، به یک معنا، از سختگیری وی کاست؛ و سرانجام محبوبیت بیشتری پیدا



کرد. از همان نخستین روزی که به بروکفیلد آمد بر آن شد که محبوب و مورد احترام باشد و شاگردان از او اطاعت کنند - اطاعت به هر بهایی. اطاعت از او و احترام به او تأمین شده بود، ولی مهر و محبت چیزی بود که بتازگی داشت به او اقبال می‌کرد، محبت ناگهانی شاگردان به مردی که مهربان بود بی آنکه نرم و نازک و پخمه باشد؛ مردی که آنها را به اندازه، و نه بیش از حد، درک می‌کرد، و سرانجام مردی که شادیهای پنهانش با شادیهای آنها در هم می‌آمیخت. کم‌کم شروع به گفتن لطیفه‌های کوچک در سر کلاس کرد، از آن نوع لطیفه‌هایی که پسر مدرسه‌ایها دوست دارند - نوعی بازی ذهنی و جناس بازی با کلمات که هم آنها را به خنده می‌انداخت و هم چیزی در ذهنشان نقش می‌بست. از آن جمله لطیفه‌ای بود که گرچه چیزی جز یک نمونه از بسیاری از دیگر لطیفه‌ها نبود اما همیشه خواهان داشت. هر وقت درس تاریخ روم به بحث دربارهٔ لکس کانولثیا می‌رسید، یعنی قانونی که اجازه می‌داد پاتریسینها با پلینینها ازدواج کنند، چیپس - خواه ناخواه - اضافه می‌کرد: «که این طور! متوجهین که... اگر دوشیزه پلب دلش می‌خوامس که آقای پاتریسین باهاش هرومی کنه، و آقای پاتریسین می‌گفت نه نمی‌تونه، دوشیزه پلب احتمالاً جواب می‌داد که: چه حرفیه، البته که می‌تونم، ای دروغگوا!» و سیل خنده جاری می‌شد.

کاترین آفاق افکار و آراء چیپس را گسترش داد، و چشم اندازی

خدا حافظ، آقای چیپس!

در برابرش گسترده که از سقفها و برجهای بروکفیلد بس فراتر بود، چندان که اکنون درمی یافت که کشورش چنان دریای ژرف و پهناوری است که بروکفیلد در برابر آن چیزی جز یک نهر کوچک نیست. کاترین باهوش تر بود و چیپس توان چالش با آراه و افکار او را نداشت، گرم که با آنها مخالف باشد. از این رو، علی رغم آن همه حرفهای رادیکال - سوسیالیستی کاترین، چیپس در سیاست همچنان محافظه کار ماند. اما، حتی وقتی هم که حرفهای کاترین را نمی پذیرفت آنها را خوب حلّاجی و هضم می کرد. ایدآلیسم برخاسته از جوانی کاترین در پختگی بیشتر چیپس مؤثر افتاد و از او شخصیتی بسیار متین و فرزانه ساخت.

گاه می شد که کاترین او را درباره کاری کاملاً متقاعد کند. برای مثال، بروکفیلد مدرسه ای به نام پاپلر و متعلق به یک میسیون مذهبی را در شرق لندن حمایت و اداره می کرد. گرچه شاگردان بروکفیلد و نیز اولیای آنها سخاوتمندانه با پرداخت پول در این کار شرکت می کردند، اما کمتر ارتباط شخصی با افراد آن مدرسه داشتند. این کاترین بود که پیشنهاد کرد خوب است تیمی از آن مدرسه به بروکفیلد بیاید و با شاگردان یکی از کلاسهای یازدهم بروکفیلد مسابقه فوتبال بدهد. این پیشنهاد چنان پیشنهادی انقلابی بود که اگر جز از سوی کاترین ارائه شده بود بسختی می توانست در برابر اولین واکنش سردی که در پی داشت جان به در برد. فکر وارد کردن گروهی از پسران محله های فقیر لندن به جهان شاد و آرام جوانکهای متعلق به طبقات بالاتر در نگاه اول چنان دور از

احتیاط و مسئله برانگیز می نمود که همان بهتر که در نطفه خفه شود. کارمندان مدرسه، بدون استثناء، با این پیشنهاد مخالف بودند، و اگر رأی شاگردان هم گرفته می شد ای بسا که آنها نیز مخالفت می کردند. همگی بر این باور بودند که جوانکهای شرق لندن جز مستی اوپاش نیستند، و اگر بیایند ممکن است خودشان احساس ناراحتی بکنند، و به هر صورت این کار [اگر صورت بگیرد] «عواقبی» خواهد داشت که به ناراحتی و خاطرپریشی همگان خواهد انجامید. با این همه، کاترین پافشاری کرد، و به چیپس گفت:

«اشتباه می کنن چیپس، خودت می دونی که من درست می گم. من نظر به آینده دارم، و تو و دیگران به گذشته نگاه می کنین. این طور نیست که مردم انگلستان برای همیشه به «نظامی» و «غیرنظامی» تقسیم شوند؛ جوانکهای مدرسه پاپلر برای انگلستان همان قدر اهمیت دارند که بروکفیلد. باید آنها را به بروکفیلد بیاری، چیپس. نمی تونی با حواله کردن یک چک چند لیره ای وجدان خودت را راحت کنی و از آنها فاصله بگیری. از این گذشته، آنها هم همان قدر به بروکفیلد می بالن که تو می بالی. چند سالی نخواهد گذشت که بچه هایی از آن دست هم به بروکفیلد راه خواهند یافت - به هر حال چند تایی وارد می شوند. چرا نه؟ چرا که نشوند؟ چیپس عزیز، یادت باشه که ما در سال ۱۸۹۷ هستیم نه ۱۸۶۷ که تو در کیمبریج بودی. تو همه عقاید و افکارت را در آن دوران تلبار کردی؛ خیلی از آن عقاید و افکار هم خوب بودند.



ولی چند تایی از آنها - فقط چند تایی، چیپس - خیلی نچسبند...»
«چیپس، در میان بهت و حیرت کاترین، تسلیم شد و ناگهان طرفدار پرو پا قرص پیشنهاد او گردید. «تغییر جبهه» چنان سریع و کامل صورت گرفت که دیگر مقامات مدرسه غافلگیر شدند و به این بازی خطرناک رضا دادند. تیم مدرسه پاپلر در بعد از ظهر یک روز شنبه وارد بروکفیلد شد، و با دومین تیم مدرسه مسابقه فوتبال داد، و شرافتمندانه پنج به هفت از بروکفیلد شکست خورد؛ و بعد از بازی، بازیکنان هر دو تیم در ناهارخوری مدرسه با هم چای خوردند. سپس با آقای مدیر ملاقات کردند و تمامی مدرسه به آنها نشان داده شد، و غروب همان روز چیپس آنها را در ایستگاه راه آهن بدرقه کرد. همه چیز به خوبی و خوشی گذشت، و پر معلوم بود که بازیکنان پاپلر خاطره‌ای خوش با خود می‌برند - به خوشی خاطره‌ای که از خود به جا گذاشته بودند.

آنها همچنین خاطره زن زیبایی را با خود می‌بردند که به دیدارشان آمده بود و با آنها گفت و گو کرده بود. یک بار، سالها بعد در زمان جنگ، سربازی که در یک اردوی نظامی در نزدیکی بروکفیلد خدمت می‌کرد به دیدار چیپس آمد و به او گفت که یکی از بازیکنان آن نخستین تیم میهمان بوده است. چیپس به او چای داد و با وی گپ زد، تا آنکه، در پایان دیدار و به هنگام خداحافظی، مرد سرباز گفت:

«راسی حال خانومتون چطوره، آقا؟ خیلی خوب تو خاطرتم

مونده.» و چیپس با اشتیاق گفت:

خدا حافظ، آقای چیس!

«راس می گی؟ هنوز به یادش می آری؟»

«بهبتره بگم همه به یادش می آرن.» و چیس جواب داد:

«نه، نمی آرن، خودت می دونی. دست کم اینجا به یادش نمی آرن. شاگردها می آن و می رن؛ همیشه قیافه های تازه؛ خاطرات موندنی نیستن. حتی مدیرها هم برای همیشه مدیر نیستن. از پارسال که گریبل بیچاره بازنشسته شد - او ... هوم ... آبدار مدرسه بود - دیگه هیچ کس نموند که زنم را دیده باشه. می دونی چی شد؟ زنم مرد. کمتر از یک سال بعد از آن مسابقه. در



خدا حافظ، آقای چیپس!

سال ۹۸ء

«خیلی متأسفیم، آقا. دس کم دو سه تا از همقطارام خاتومتونه خوب به یاد دارن، گرچه چن دقه بیشتر ندیدیمش. آره، خوب به یادش می‌آریم.»

«خیلی خوشحالم ... روز بزرگی برای همه بود - و مسابقه خوبی.»

«یکی از بهترین روزا که تو عمرم داشتیم. کاشکی امروز آن روز بود - راس می‌گم، آقا. فردا دارم می‌رم فنارسه.»

حدود یک ماه بعد چیپس خبر شد که آن سرباز در پاسچندیل کشته شده است.



و چنین بود زندگانی آقای چیپس با نقطه گرم و روشنی در آن که می تابید و بر هزاران یاد و خاطره پرتو می افکند. هر پگاه در خانه خانم ویکت، وقتی که زنگ بیدار باش مدرسه زده می شد، این خاطرات در هودجی از ابر به سویش می آمد: کاترین که چست و چابک در امتداد راهرو سنگفرش در کنارش قدم برمی دارد و به «اشتباهی» که او در یک انشاء گرفته است می خندد؛ قرار است قسمت ویولنسل قطعه ای سه سازی از موزار را برای کنسرت مدرسه بنوازد، و بازوی لطیفش بر تنه قهوه ای و براق ساز می لغزد. معلوم شد که هم نوازنده و هم موسیقیدان خوبی است. آنگاه کاترین در پالتو پوست و دستکشهای گرم آماده برای رفتن به مسابقات ماه دسامبر مدرسه؛ کاترین در گاردن پارتمی بعد از اعطای جوایز برای بهترین سخنرانها؛ کاترین در لحظات اندرز دادن به او برای حل هر مسئله کوچک یا بزرگی که پیش می آمد. و



خدا حافظ، آقای چیپس!

چه اندرزهای خوبی که گرچه همیشه آنها را نمی‌پذیرفت اما همیشه بر او تأثیر می‌گذاشت.

«چیپس عزیزم، آگه جای تو بودم همشونه می‌بخشیدم. آخه مسئله مهمی نیس.»

«می‌دونم. دلم می‌خواد ببخشمشون، اما می‌ترسم که آگه ببخشم بازم همین کارو بکنن.»

«سعی کن اینو بهشون حالی کنی و شانس دیگری بهشون بدی.»

«باشه، سعی می‌کنم.»

و گاهگاه مسائل دیگری پیش می‌آمد که خیلی وخیم و جدی بودند.

«می‌دونی چیپس، آگه خوب فکرش را بکنی، نگه داشتن صدها پسر بچه در قفس مدرسه کار درستی نیس. پس وقتی اتفافی می‌افته که بهتره نیفته، به نظر تو، ظالمانه نیس که فقط بچه‌ها رو بازخواس کنی - بچه‌هایی که تنها گناهشون در قفس بودنه؟»

«راستش نمی‌دونم، کتی؛ ولی اینو می‌دونم که به نفع همه ماست که در این گونه امور سختگیر باشیم. یک بزرگ‌گله گله رو گر می‌کنه.»

«البته وقتی که خودش گر شده باشه. همینه دیگه، این همون

چیزیس که اتفاق افتاده؛ تو چی می‌گی؟»

«شاید. کاری از دستمون ساخته نیس. به هر حال، من معتقدم

که بروکفیلد از خیلی از مدرسه‌ها بهتره. و به همین دلیل باید
حفظش کرد.»

«ولی این پسره چی می‌شه چیپس ... می‌خوای اخراجش
کنی؟»

«اگه به مدیر بگم احتمالاً اخراجش می‌کنه.»

«و تو می‌خوای به مدیر بگی؟»

«متأسفم، این وظیفه منه.»

«نمیشه بیشتر درباره‌اش فکر کنی؟ ... بازم با خود پسرک
صحبت کن ... ببین مسئله از کجا آب می‌خوره ... از همه حرفها
گذشته - و خارج از آنچه پیش اومده - به نظر تو بچه خوبی
نیس؟»

«چرا، رو هم رفته خوبه.»

«بنابراین، چیپس عزیزم، فکر نمی‌کنی که باید راه‌حل دیگری

هم باشه ...؟»

و از این دست گفت و گوها. از هر ده مقوله که پیش می‌آمد فقط
در یک مقوله بود که چیپس بر سر حرفش می‌ایستاد و حرف کسی
را نمی‌پذیرفت. در بیش از نیمی از این گونه مقوله‌ها هم که
استثنایی بود، بعد از جرّ و بحث، پیش خود می‌اندیشید که کاش
حرف و اندرز کاترین را قبول کرده بود. و سالها بعد، هر وقت
مشکلی با یکی از شاگردانش داشت، دستخوش موجی از
خاطرات می‌شد که او را نرم و آسانگیر می‌کرد. شاگرد خطاکار در
گوشه‌ای می‌ایستاد و در انتظار مجازات خود بود، ولی اگر توجه

خدا حافظ، آقای چیپس!

می‌کرد می‌دید که از چشمان قهوه‌ای چیپس برقی ساطع می‌شود که به او می‌گوید [ناراحت نباش] خبری از مجازات نیست. پسرک، اما، نمی‌توانست حدس بزند که در چنین لحظه‌ای چیپس دارد خاطره‌ای را نشخوار می‌کند که مربوط به سالها پیش از آنی است که او به دنیا آمده؛ که دارد به خود می‌گوید: پسرۀ گردن کلفت! مگر روز مرگم او را بیخشم؛ اما شرط می‌بندم که اگر کاترین بود او را می‌بخشید!

ولی کاترین همیشه هم خواستار ارفاق از چیپس نبود. در بعضی موارد استثنایی هم، وقتی چیپس گرایش به ارفاق و گذشت داشت، از او می‌خواست که سختگیری کند. «من از این نوع شاگردان بیزارم، چیپس. خیلی از خودش مطمئن. اگه دنبال دردسر می‌گرده چه بهتر که به درد سرش بندازی.»

چه رشته درازی از حوادث کوچک که ریشه در گذشته او داشت - مسائلی که یک زمان فوری و فوتی بودند، مباحثی که یک زمان حادّ و حساس بودند، و قصه‌هایی که تنها از آن رو خنده‌دار و بامزه می‌نمود که کسی بود که خوشمزگی آنها را چشیده بود و به یادشان داشت. اکنون اما کدام احساس که آخرین نشانه‌هایش از یاد و ذهن همگان زدوده شده است می‌تواند کوچکترین محلی از اعراب [در زندگی دیگران] داشته باشد؛ و اگر داشته باشد، چه بسیار یاد و احساساتی که منزلگاه آخرین و پیش از مرگ و نابودیشان خود چیپس بود! و او بایست که با مهربانی آنها را پذیرا شود و پیش از خواب دراز و فارغشان به گنجینه ذهن بسپارد. مثلاً

موضوع استعفای آرچر - چه موضوع مضحک و غریبی! یا قضیه موشی که دنستر در سرپوش ارگ مدرسه گذاشت، وقتی که بیچاره اوگیلیف می خواست قطعه‌ای را برای همسرایی تمرین کند. اوگیلیف از ترس مُرد و دنستر از فرط خنده روی جاتلند افتاد. به احتمال زیاد، بیشتر کسانی که خود این واقعه را دیده یا شنیده بودند آن را فراموش کرده بودند؛ و قرنهای قرن سرنوشت وقایع دیگر هم همین بوده است. چیس در یک آن تصویری از هزاران هزار پسر مدرسه، از عهد الیزابت به بعد، را به ذهن می آورد؛ دودمان پشت دودمان مدیر مدرسه؛ و دورانهای دراز از تاریخ بروکفیلد که از خود هیچ تاریخی به جا نگذاشته بود. چه کسی می دانست که چرا اطاق کلاس پنجم را «گودال» می گفتند؟ برای این نامگذاری باید دلیلی وجود داشته باشد - دلیلی که حالا دیگر گم شده بود، گم مثل کتابهای گم شده لیری^۱. و چه اتفاقی در بروکفیلد افتاد وقتی که کرامول در نیزی که نزدیک مدرسه بود می جنگید؟ واکنش بروکفیلد در برابر قحطی بزرگ سال «چهل و پنج» چه بود؟ آیا وقتی که اخبار جنگ واترلو رسید مدرسه یک روز تمام تعطیل شد؟ و همین طور به عقب تا قدیم ترین زمانی که خود به یاد می آورد - سال ۱۸۷۰، و این گفته آقای وزری به عنوان چاشنی اولین و آخرین مصاحبه‌ای که با او کرده بود: «مثل این که

۱. Livy، صورت انگلیسی نام تیتوس لیویوس، تاریخنگار رومی در گذشته به سال ۱۷ میلادی که از ۱۴۲ جلد کتاب «تاریخ روم» او تنها ۳۵ جلد آن به جا مانده است. - م.

خداحافظ، آقای چیپس!

ما باید در یکی از همین روزهای خوش حسابمان را با پروسیها تسویه کنیم، هه هه.»

چیپس، با به یاد آوردن این چیزها، به این فکر می افتاد که آنها را یادداشت کند و از مجموعشان کتابی فراهم آورد؛ و در سالهایی که در خانه خانم ویکت زندگی می کرد گهگاه تا آنجا پیش رفت که یادداشتهای پراکنده ای هم در یک دفترچه نوشت. اما خیلی زود در این کار به مشکل افتاد - مهمتر از همه آن که نوشتن، هم تن و هم جانش را خسته می کرد. دیگر آن که هر خاطره ای که به صفحه کاغذ می نشست بخش عمده ای از لطف و زیبایی خود را از دست می داد. برای مثال داستان راشتون و گونی سیب زمینی که به صورت کتبی خیلی بی مزه بود، ولی خدا می داند که به هنگام وقوع چه خنده دار بود! به یاد آوردنش هم خنده دار بود، حتی اگر خود راشتون را هم به یاد نمی آوردی ... و پس از این همه سال کیست که او را به یاد آورد؟ سالها پیش بود.

«خانم ویکت، شما هرگز موجودی به نام راشتون را می شناختین؟ مطمئناً پیش از ورود شما به بروکفیلد بود ... برای یک مأموریت دولتی به برمه رفت ... یا بورتشو؟ ... موجود مضحکی بود این راشتون ...»

و چنین بود زندگی آقای چیپس: رؤیا پشت رؤیا در برابر آتش. خواب دورانها و حوادثی که فقط او می توانست قدر بدانند. خنده دار و غم انگیز، مضحک و سوزناک، همه در مغزش به هم

خدا حافظ، آقای چیس!

می آمیخت - به امید روزی که، گرچه سخت می نمود، آنها را مرتب کند و از مجموعشان کتابی فراهم آورد.





و همیشه آن روز بهار از سال ۱۸۹۸ را به خاطر داشت که دوان-
دوان و در نوعی کابوس وحشتناک تمام دهکده بروکفیلد را زیر پا
گذاشته بود به این امید که به جهانی خارج از آنجا فرار کند - به
جایی که خورشید هنوز تابان است و گردش روزگار دگرگونه.
فالکنر جوان او را در کوچه پشت مدرسه دیده بود. «بیخشین آقا،
می شه من بعد از ظهر مدرسه نیام؟ پدر و مادرم می آن.»

«چی؟ چی شده؟ اوه البته، بله...»

«می شه به نماز خونه هم نیام، آقا؟»

«بله... بله...»

«و می شه برم ایستگاه قطار استقبالشون؟»

مثل این که می خواست در جوابش بگوید «به من چه مربوطه،
به هر جهنمی می خوام برو. زنم مرده، بچه ام مرده، کاشکی خودم
هم مرده بودم.»

اما در عمل فقط سر جنباند و به راهش ادامه داد. نمی خواست با هیچ کس صحبت کند یا تسلیت کسی را بشنود؛ می خواست، اگر بتواند، پیش از آن که با سخنان محبت آمیز و غمخواری دیگران روبرو شود به آنچه اتفاق افتاده خو کند. مطابق معمول، بعد از ظهر در کلاس چهارم حاضر شد و بچه ها را واداشت که ساکت و پیش خود دستور زبان حاضر کنند، و خودش، تمام مدت، سرد و وارفته پشت میز نشست. ناگهان کسی گفت: «بیخشین قربان، کلی نامه دارین.»

نامه ها روی میز بود، و او آرنج خود را بر آنها داشت. همه، در نام و عنوان، خطاب به او بود. نامه ها را یکی پس از دیگری باز کرد ولی هیچ یک از آنها چیزی جز یک ورق کاغذ سفید نبود. پیش خود اندیشید که چه کار جالبی، اما هیچ حرفی نزد؛ این کار چندان تأثیری بر اشتغالات ذهنی و بس فراگیر او نداشت. روزها گذشت تا بالاخره فهمید که این کار بچه ها نوعی شوخی اول ماه آوریل بوده است.

آنها هم همان روز مرده بودند، مادر و فرزند تازه به دنیا آمده - اول آوریل ۱۸۹۸.

۹

چیپس آپارتمان بزرگ خود در بخش مسکونی مدرسه را پس داد و به آپارتمان قدیمی اش در بخش مجرّدها رفت. اوّل فکر کرد که بهتر است از ریاست خوابگاه بودن دست بردارد، ولی مدیر مدرسه راه او را زد؛ و بعدها از این موضوع خوشحال بود. این وظیفه او را سرگرم می ساخت و جای خالی چیزی را در دل و ذهنش پر می کرد. اکنون دیگر همان آدم سابق نبود؛ همه متوجه این نکته شدند. درست همان گونه که ازدواج چیزی به او افزوده بود، داغ زن و فرزند دگرگونش کرده بود. همین که دوره بُهت حاصل از این سرآمد ناگهان به مردی تبدیل شد که بچه ها، در هر سن و کلاس، بی هیچ تردید او را «پیر» قلمداد می کردند. و این به آن خاطر نبود که جنب و جوش کمتری داشته باشد، زیرا هنوز می توانست در زمین کریکت، چوگان به دست، یک دور کامل بدود؛ و نیز از آن رو نبود که علاقه و شوقش به کار کمترین کاهش

یافته باشد. موهایش هم در واقع از سالها پیش به خاکستری گراییده بود، ولی ظاهراً اکنون و برای اولین بار بود که مردم به سفیدی مویش توجه می‌کردند. فقط پنجاه سال داشت. یک بار، پس از پنج دور بازی گرم و جانانه و در حدّ بازی کسی که نصف عمر او را داشته باشد، شنید که جوانکی می‌گفت: «بدک نیس، برای پیرمردی به این سن و سال بدک نیس.»

چیپس، زمانی که بیش از هشتاد سال داشت، بسیار به یاد این واقعه می‌افتاد و پیش خود می‌خندید:

«هه، پیری در پنجاه سالگی؟ هوم ... نیلور بود که این حرف را زد، و حالا خودش گمان نکنم چیزی کمتر از پنجاه سال داشته باشد! نمی‌دونم هنوزم فکر می‌کنه پنجاه سالگی سن زیاده؟ آخرین بار که از او خبر شدم وکالت می‌کرد. و کلا زیاد عمر می‌کنن - مثل هالزبوری. هوم ... در هشتاد و دو سالگی قاضی القضاات شد و در نود و نه سالگی مرد. اما ... هوم ... هر کس یه عمری داره! پیری در پنجاه سالگی؟ نه، آدمهایی مثل هالزبوری در پنجاه سالگی هم خیلی جوان اند ... من خودم ... در این سن چیزی جز یک کودک نبودم ...»

و در این حرف حقیقتی نهفته بود. زیرا قرن بیستم هم فرا رسید که تازه در چیپس نوعی پختگی رسوب یافت که تمامی ذوق و پسند قدیمی و لطیفه‌های تکرارش را یکجا در او جمع می‌کرد و از آنها آهنگی واحد و یکنواخت می‌ساخت. از آن پس دیگر آن مختصر مشکلات گاهگاهی در امور انضباطی را هم نداشت، و



راجع به کار و ارزش کار خود بی تفاوت نبود. چنین می‌پنداشت که مباحثات کردنش به بروکفیلد بازتابی از گذشته است، و همین نکته سبب می‌شد که به خود و مقام خود بی‌بالد. کار او نوعی خدمت بود که به او آزادی می‌داد تا بطور کامل و در حدّ ممکن چیزی جز خودش نیابد. به یمن عالیرتبگی و پختگی در کار به امتیازی دست یافته بود که کسی را در حریم آن راه نبود. اکنون دیگر برای خود این حق را قائل بود که بفهمی نفهمی از کوره در برود و به کرات رؤسای مدرسه و کشیشان محل را به باد انتقاد بگیرد. بالاپوش نخ‌نمای خود را آن قدر پوشید که کم‌کم از کهنگی داشت از هم می‌پاشید؛ و هرگاه بر نیمکت چوبی کنار پله‌های سرسرای بزرگ مدرسه می‌ایستاد تا مراسم حضور و غیاب شاگردان را به جا آورد هاله‌ای از بی‌تفاوتی درویشانه در رفتارش بود. فهرست نام شاگردان را که ورقه‌ای دراز و تاخورده و چسبیده بر صفحه‌ای از مقوا بود به دست می‌گرفت، و شاگردان تک‌تک از مقابلش می‌گذشتند و نام خود را می‌گفتند تا چیپس حضورشان را با گذاشتن علامتی جلو نام آنها تأیید کند. به سخره گرفتن و تقلید از نگاه چیپس به هنگام حضور و غیاب کاری راحت و دلخواه در سراسر مدرسه بود. هینک دسته فلزی بر نوک دماغ، ابروها بالا و یکی بالاتر از دیگری، و نیم‌نگاهی خیره‌انگه اما مخمور و هزل‌آمیز. و در روزهای بادخیز که فهرست نام شاگردان و بالاپوش آقای چیپس و موهای سفیدش با سر و صدا به هر سو در اهتزاز بود، این مراسم تبدیل به نمایشی مضحک در فاصله پایان زنگ ورزش

خدا حافظ، آقای چیس!

بعد از ظهر و بازگشت شاگردان به کلاسها می شد.

از آن پس، برای همیشه و بی آنکه فشاری بر حافظه بیاورد، بعضی از آن نامها در گروههای کوچک و همخوان و به صورت یک جا به خاطرش می آمد: اینزورث، اتوود، اوونمور، بیوک، بگز، بارنارد، بسنویت، بترزی، بکلز، بدفورد - مارشال، بنتلی، بست ... و گروهی دیگر:

... ونسلی، ویلز، ودهام، واگستاف، والینگتون، واترز اول، واترز دوم، واتلینگ، واونی، وب ...

و بالاخره گروه شش نفره ای که درباره آنها به شاگردان سال چهارم کلاس لاتین می گفت که نامشان نمونه ممتاز یک شعر شش وتدی است:

لنکستر، لائون، لیمر، لیتون بازوورث، مک گونیگال،
منسفیلد ...

و غالب اوقات در این حیرت بود که این بچه ها اکنون کجا هستند؛ آن رشته های جدا از هم که روزگاری همه شان را به هم پیوسته بود اکنون تا چه حد از هم گسسته و تا چه حد پراکنده اند؛ کدامشان بریده اند و کدامشان در دیگران تنیده اند تا طرحتی نو در اندازند؟ الله بختکی بودن غریب امور جهان موجب سرگرمی و تفریح خاطر او بود، همان تصادفی بودن امور که، تا جهان باقی است، هرگز و هرگز برای بار دیگر به آن گروهها واقعت نمی بخشید.

و فراسوی بروکفیلد، هرگاه که می نبود و می شد کوهی را پشت

کوه دیگر تماشا کرد، چیپس جهانی دگرگون و متعارض می دید؛ و بی آنکه خود بداند، این همه را با چشمان فراموش نشده کتی می دید. کتی نتوانسته بود تمامی آنچه را که در ذهنش می گذشت برای چیپس به ارث بگذارد، و خاصه از روشنی ذهنش کمتر چیزی برای او به جا گذاشته بود؛ اما به چیپس آرامش و تعادلی بخشیده بود که با احساسات درونش بس سازگار و هماهنگ بود. از جمله به او سخت می برآید که در احساسات میهن پرستانه ضد بوئرها^۱ شریک همگان نباشد. نه این که طرفدار بوئرها باشد - زیرا محافظه کارتر از آن بود که چنین باشد سهل است، حتی از آدمهایی که طرفدار بوئرها بودند نفرت داشت. با این همه، گهگاه این فکر از خاطرش خطور می کرد که بوئرها درگیر جنگی هستند که شباهت غریبی به جنگ بعضی از قهرمانان در کتابهای راجع به تاریخ انگلستان دارد - برای نمونه هیروارد بیدار^۲ یا کاراکتاکوس^۳. یک بار، در کلاس پنجم، با اظهار این عقیده می خواست ولوله به جان شاگردان اندازد، اما آنها چنین اندیشیده بودند که این حرف

۱. Boer، هلندی، به معنی کشاورز. بوئرها آن دسته از ساکنان هلندی تبار افریقای جنوبی هستند که به نفوذ و پیشروی انگلیسیها در افریقای جنوبی مخالفت می کردند، و پس از کشف طلا در آن کشور این مخالفتها به جنگی چهار ساله بین آنها منجر شد. - م.

۲. Hereward the Wake، رمانی تاریخی اثر چارلز کینگزلی و راجع به قهرمانی جوان و برخاسته از بین توده در قرن یازدهم میلادی که به مقابله با فتوحات نورمانها در انگلستان و معارضه با ویلیام فاتح پرداخت. - م.

۳. Caractacus، در تاریخ افسانه ای انگلستان، پادشاهی که ۹ سال در برابر رومنهایی مهاجم به آن کشور ایستادگی کرد، ولی سرانجام به اسارت آنها درآمد و به رم برده شد. - م.

خدا حافظ، آقای چیپس!

هم یکی دیگر از شوخیهای کوچک اوست.
چیپس به همان اندازه که در آراء خود درباره بوئرها محافظه
کار بود راجع به آقای لوید جورج^۱ و بودجه مشهور او افراطی
می نمود، و در عین حال به هیچ یک از آنها هم اعتنا نداشت. و
سالها بعد، وقتی که لوید جورج به عنوان میهمان عالیقدر به مراسم



روز سخنرانی در بروکفیلد وارد شد همین که چیپس را به او
معرفی کردند خطاب به لوید گفت: «آقای لوید جورج، من دیگر
آن قدر پیر شده‌ام که - هوم - جوانی شما را به یاد آرم و - هوم -
اعتراف می‌کنم که شما، به نظر من، کلی پیشرفت کرده‌اید - هوم -
کلی.» رئیس مدرسه که کنارشان ایستاده بود داشت از وحشت

۱. Lloyd George (۱۸۶۳ - ۱۹۴۵)، سیاستمدار و نخست‌وزیر ۱۹۱۶ تا
۱۹۲۲ انگلستان. - م.

خداحافظ، آقای چیپس!

می‌مرد، اما لوید جورج صمیمانه خندید و در طول مراسم بیش از همه با چیپس صحبت کرد.

پس از مراسم، قضاوت دیگران درباره حرف چیپس این بود که «چیپس همین‌ها، تو هر کاری اوساس. ظاهراً تو این سن هر چه به هر کی بگی عیبی نداره...»

در ۱۹۰۰ ملدرم پیر، که به جانشینی وزیری مدیر مدرسه شده بود و سی سال در این مقام مانده بود، ناگهان به بیماری ذات‌الریه درگذشت؛ و تا زمانی که جانشین وی انتصاب شود، چیپس کفیل مدرسه شد. مختصر امکانی می‌رفت که هیئت رئیسهٔ مدرسه انتصاب موقت چیپس را به انتصاب دائم تبدیل کنند، ولی روزی که آنها جوانی ۳۷ ساله و مفتخر به مدالهای متعدد و روبانهای آبی^۱ را به عنوان رئیس تازه به مدرسه آوردند، چیپس اصلاً ناراحت نشد. جوانی ۳۷ ساله و برخوردار از چنان شخصیتی که قادر بود فقط با درهم کشیدن ابرو تمامی شاگردان را در سرسرای بزرگ مدرسه به سکوت مطلق وا دارد. چیپس قادر به رقابت با

۱. رنگ آبی نشان خاص مهمترین و قدیمی‌ترین مدارس و دانشگاههای انگلستان است: آبی روشن نشان دانشگاه کیمبریج و دبیرستان ایتن، و آبی تیره نشان دانشگاه آکسفورد و دبیرستان هرو. - م.

چنین شخصیتی نبود، و این را خوب می دانست که در گذشته هم نبوده است و هرگز هم نخواهد بود. چیپس رو بهمرفته آدمی ملایم و کمتر مهاجم بود.

اکنون سالهای پیش از بازنشستگی اش در ۱۹۱۳ با تصاویر روشنتری در ذهنش رسوب کرده بود.

یک صبح بهار: صدای بی موقع زنگ مدرسه؛ اجتماع همگان در سرسرای بزرگ. رالستون، مدیر جدید، خیلی اسقف وار و مطمئن از خویش، با قیافه ای جدی که خبر از حادثه می داد همه را بر جای خود میخکوب کرد و گفت: «همه از شنیدن این خبر عمیقاً متأسف خواهید شد که اعلیحضرت پادشاه ادوارد هفتم امروز صبح در گذشت ... بعد از ظهر مدرسه تعطیل است، ولی به این مناسبت مراسمی در ساعت چهار و نیم در نمازخانه مدرسه برگزار خواهد شد.»

یک صبح تابستان در ایستگاه قطار نزدیک بروکفیلد: کارگران راه آهن در اعتصاب بودند، و سربازان قطار را می راندند؛ قطارها سنگباران شده بودند. شاگردان بروکفیلد بر صف مسافران نظارت می کردند، و کل این بازی را خیلی خوش داشتند. چیپس نیز که مسئولیتی داشت، کناره گرفته بود و کمی دورتر داشت با مردی در کنار دروازه کلبه ای کوچک حرف می زد. شاگردی به نام کریکلید به آنها نزدیک شد و گفت: «ببخشین آقا، اگه به اعتصابیون برخوردیم چه کنیم؟»



«دلت می‌خواد یکی از اونارو ببینی؟»

«من ... من، نمی‌دونم آقای.»

خدا خیر بدهد پسرک را - طوری از اعتصابیون صحبت می‌کرد که گویی حیواناتی مهیب و فراری از باغ وحشند.

«هوم - خیلی خوب، بفرماین، اینها، آقای جونز، یکی از اعتصابیون. وقتی سرکار باشه سوزناله، یعنی که تو بارهای بار همه زندگیت به دست او سپرده‌ای.»

و پس از آن قصه این دیدار دهان به دهان در مدرسه گشت: «خود چیپس بود که داشت با یک اعتصابی حرف می‌زد. با اعتصابی صحبت می‌کرد، و ظاهراً صحبت‌هایشان خیلی هم دوستانه بود!»

چیپس چندین بار در این باره فکر کرد، و هر بار به خود گفت که اگر کسی بود نه تنها با این کار او موافقت می‌کرد بلکه خوشحال هم می‌شد.

چیپس، علی‌رغم آنچه بر کشورش می‌گذشت و بی‌توجه به زیر و بالا شدن سیاستهای آن، همیشه به انگلستان و خون و گوشت انگلیسی ایمان داشت، و نیز به بروکفیلد به عنوان بنیادی که ارزش نهایی آن در گرو این بود که جای خود را با سزاواری و شایستگی در صحنه حیات انگلستان بیابد. تصور گنگی در او ریشه دوانده بود که با گذشت هر سال روشنتر می‌شد - تصور انگلستانی که عمر روزهای تن‌آسایش کمایش رو به پایان بود؛ تصور ملتی در گذر از گذرگاهی تنگ که کمترین اشتباهی به باریکی مر

خدا حافظ، آهای چیس!

می توانست برایش مصیبت بار باشد. به یاد مراسم شصتمین سال سلطنت ملکه ویکتوریا افتاد. بروکفیلد یکپارچه تعطیل شده بود، و او کتی را برای تماشای این مراسم به لندن برده بود. و آن ملکه پیر و افسانه‌ای، که همچون عروسکی چوبی و شکسته بسته در کالسکه نشسته بود، نماد گویای بسیاری از حقایق بود که عمرشان چون عمر خودش، رو به پایان داشت. آیا این فقط یک قرن بود که به پایان می‌رسید یا یک دوره از تاریخ؟

و آنگاه دهه آشفته سلطنت ادوارد هفتم، همانند لامپی که در لحظات پیش از سوختن سفیدتر و درخشاتر می‌شود.

اعتصابات و تعطیل کارخانه‌ها، شامهای تشریفاتی همراه با شامپانی، راه‌پیمایی بیکاران، کارگران چینی، اصلاح تعرفه‌های گمرکی، به آب انداختن کشتی جنگی دردنات از سوی نیروی دریایی سلطنتی، مارکونی، اعطای حق حکومت داخلی به ایرلند، دکتر کرپن، زنان حق رأی طلب، خطوط استعکاماتی چاتالجا^۱

....

یک شب از ماه آوریل، شبی بارانی و بادخیز؛ و بچه‌های کلاس چهارم که راجع به ویرژیل بحث می‌کردند - بحثی بی‌سر و ته، چرا که خبرهای داغی در روزنامه‌ها بود؛ و در این میان خاصه گریسون جوان سخت دلمشغول و بی‌اعتنا به بحث می‌نمود. همان

۱. Chatalja یا Catalca، شهری در شمال غربی استانبول. در اینجا بود که ترکها پیشروی بلغارها به سوی استانبول را در جنگلهای بالکان متوقف ساختند (نوامبر ۱۹۱۲). به موجب پیمان سور (۱۹۲۰) به عنوان مرز اروپایی ترکیه شناخته شد. - م.

خدا حافظ، آقای چیپس!

پسرک عصبی و ساکت.

«گریسون، زنگ که خورد، همه که رفتن ... هوم ... در کلاس

بمون.»

و بعد:

«گریسون، نمی خوام که ... هوم ... سختگیر باشم، هر چی باشه

تو ... هوم ... در درس و مشقت خوبی؛ ولی امروز ... مثل این که ...

حواست جای دیگه س. اتفاقی افتاده؟»

«ز...ه آقا.»

«بسیار خوب. دیگه ... هوم ... حرفی نیست، ولی ... هوم ...

انتظار دارم که بهتر از اینها باشی.»

صبح روز بعد در سراسر مدرسه پیچید که پدر گریسون هم در

کشتی تایتنیک^۱ بوده و هنوز از سرنوشت او هیچ خبری نیست.

به گریسون اجازه دادند که غیبت کند؛ تمام روز همه مدرسه با

هیجان و تأثر غرق گفتگو درباره دلهره‌های گریسون بود. و آنگاه

خبر رسید که پدرش از جمله کسانی بوده است که از خطر غرق

رهیده است.

چیپس به پسرک دست داد و گفت: «چه خوب، گریسون ...

هوم ... خیلی خوشحالم. به خیر گذشت. باید از زندگی خیلی

ممنون باشی.»

۱. Titanic، کشتی مسافربری امریکایی که ضمن سفری از انگلستان به امریکا

در اقیانوس اطلس شمالی به کوه یخ خورد و غرق شد (۱۵ آوریل ۱۹۱۲)، و از

۲۰۰۰ مسافر آن حدود ۱۵۰۰ نفر به هلاکت رسیدند. - م.

خدا حافظ، آقای چیپس!

«بعله، آقا.»

پسرکی خاموش و عصبی. و عاقبت این گریسون پدر بود، نه
گریسون پسر، که چیپس، به حکم تقدیر، باید به او تسلیت
می‌گفت.



و سپس درگیری با رالستون. عجیب بود، چیپس هرگز او را دوست نداشته بود؛ کارآمد، بیرحم، و جاه طلب بود، اما هر چه بود دوست داشتنی نبود. باید انصاف داد که مقام و مرتبه بروکفیلد را به عنوان یک مدرسه خوب بالا برده بود، و تا آنجا که حافظه یاری می داد اول بار بود که لیست انتظار نسبتاً بزرگی برای پذیرش شاگرد در مدرسه پیدا شده بود. رالستون سیم مثبت برق بود، سیمی که گرچه نیرو را خوب هدایت می کند ولی نباید به آن نزدیک شد.

اما چیپس هرگز زحمت دوری گزیدن از رالستون را به خود نداده بود؛ مورد توجه رالستون نبود اما با کمال میل و وفادارانه به او خدمت کرده بود. یا، به عبارت دیگر، به بروکفیلد خدمت کرده بود. می دانست که رالستون او را دوست ندارد، اما اهمیتی به آن نمی داد. چنین احساس می کرد که من و ارشدیتش سنگری است

مداحافظ، آقای چیپس!

که او را در پناه می‌گیرد، و لذا به سرنوشت دیگر معلمانی که مورد بی‌مهری رالستون بودند دوچار نخواهد شد.

و سپس، ناگهان، در سال ۱۹۰۸، همین که چیپس به ۶۰ سالگی رسید، تهدید مؤدبانۀ رالستون ظاهر شد: «آقای چیپس، هرگز به فکر بازنشستگی افتاده‌اید؟»

چیپس که از این سؤال تکان خورده بود، در اتاق کار پوشیده از کتاب رالستون، به سراپای او خیره شد، و در شگفت بود که چرا چنین سؤالی می‌کند. و بالاخره گفت: «هوم ... نه، فکر نمی‌کنم، در این باره ... هوم ... خیلی فکر کرده‌ام، ولی ... هوم ... نه، هنوز نه.»

«بسیار خوب آقای چیپس، پیشنهاد من به جای خود باقی است تا درباره‌اش فکر کنید. البته هیئت مدیره به این که حقوق بازنشستگی کافی به شما داده شود موافقت خواهد کرد.»

چیپس ناگهان از جا در رفت: «ولی، آخه ... من نمی‌خوام، نمی‌خوام بازنشسته بشم. لازم نیست که ... هوم ... به پیشنهاد شما فکر کنم.»

«به هر صورت، پیشنهاد می‌کنم که به آن فکر کنید.»

«ولی ... هوم ... نمی‌فهمم که ... چرا - چرا باید بهش فکر کنم!»

«در این صورت کارها کمی مشکل می‌شه.»

«مشکل؟ چرا مشکل؟»

و سپس بحث جدی‌تر شد. رالستون خون‌سردتر ولی سختگیرتر بود و چیپس با شور و حرارتی بیشتر حرف می‌زد، و

سرانجام رالستون خشک و سرد گفت: «آقای چیپس، از آنجا که مجبورم می‌کنید بی‌پرده سخن بگویم پس بدانید که مدتی است که شما دیگر وزن و اعتباری در اینجا ندارید. روش تدریس شما کهنه و از مد افتاده است؛ رفتار و آداب‌تان پر از شلختگی است؛ دستورات مرا چندان نادیده می‌گیرید که اگر معلمی جوان به جای شما بود من آن را به نافرمانی از مافوق تعبیر می‌کردم. نه آقای چیپس، با این وضع کارمان نمی‌شود، و اگر می‌بینید که مدتهاست با این وضع ساخته‌ام باید آن را به حساب بردباری من بگذارید.»

چیپس در اوج حیرت دهان باز کرد و گفت: «ولی...» و سپس چند کلمه جدا از هم از متن اتهامات رالستون را بر زبان راند: «شلختگی، هوم... گفتم شلختگی؟»

«بله، بین چه ردایی پوشیده‌ای. آن طور که می‌دانم این ردا در سراسر مدرسه موضوع خنده و تفریح دائمی همگان است.»
چیپس هم این موضوع را می‌دانست، اما هرگز این موضوع برای او امر قابل‌اعتنایی به حساب نیامده بود.

سپس افزود «و - ها... ضمناً گفتم... - چیزی راجع به نافرمانی؟»

«نه، نگفتم. گفتم در مورد یک معلم جوان آن را به نافرمانی تعبیر می‌کردم. در مورد شما اما شاید ترکیبی باشد از بی‌مبالائی و کله‌شقی. برای نمونه موضوع تلفظ واژه‌های لاتینی. گمانم سالها پیش به شما گفتم که دوست دارم روش جدید تعلیم و تربیت در سراسر مدرسه به کار گرفته شود. همه استادان از من اطاعت

خداحافظ، آقای چیس!

کردند، ولی شما ترجیح دادید که به روش کهنه خود بچسبید، و نتیجه آن چیزی جز هرج و مرج و عدم کارایی نیست.»
سرانجام چیس نقطه حساسی یافت که به آن حمله کند، و مسخره کنان گفت: «اوه ... آن موضوع! خب دیگه، من ... هوم ... اعتراف می‌کنم که به تلفظ‌های تازه اعتقادی ندارم. هرگز هم نداشته‌ام. به نظر من ... هوم ... مشتی مزخرف: وادار کردن بچه‌ها به این که در مدرسه بگویند کیکرو در حالی که ... هوم ... در تمامی بقیه عمرشان خواهند گفت سیسرو - تازه اگر ... هوم ... هرگز لازم شود؛ و به جای ویسیسیم^۱ - خدایا از تقصیرم بگذر - وادارشان کنیم که بگویند وی کیس ایم^۱! هوم ... هه!» و دم به دم در گلو خندید، گویی فراموش کرده بود که در دفتر آقای رالستون است و نه در اتاق بی تشریفات خودش.

«بفرمایید آقای چیپینگ، همین یک نمونه از رفتار شماست که موجب گله و شکایت من است. شما یک نظر و عقیده‌ای دارید و من نظر و عقیده دیگری، و چون نمی‌خواهید از نظر خود عدول کنید پس راه حل دیگری نیست. من بر آنم که از بروکفیلد مدرسه‌ای کاملاً امروزی بسازم. من خود اهل علمم، اما با این همه

۱. Vicissim، ساخته شده از ریشه لاتینی vix یا vicis [= گردش؛ چرخش] و به معنی زیر و بالا شدن، انقلاب، و تغییر و تحول دائمی است؛ مثل گردش شب و روز یا تغییر فصول. نویسنده با استفاده از شباهت آوایی این اصطلاح در تلفظ جدید لاتینی با عبارت انگلیسی We kiss 'im (می‌بوسیمش) به یاری چیس آمده و از زبان او مدیر مدرسه را دست انداخته است. باید توجه داشت که ضمیر عبارت انگلیسی مذکر است، و با توجه به قباحه بوسیدن مرد در آداب غربیان (نشان همجنس‌بازی) است که چیس می‌گوید: خدایا از تقصیرم بگذر. - م.

مخالفتی با آثار کلاسیک ندارم، البته به شرط آنکه درست درس داده شود. این که این آثار به زبانهای مرده‌اند دلیل این نمی‌شود که با تکنیکهای آموزشی مرده هم تعلیم داده شوند. آقای چیپینگ، تا آنجا که می‌دانم درسهای شما در زبانهای لاتین و یونانی دقیقاً همان درسهای ده سال پیشند که من تازه به اینجا آمده بودم!»

چیس با غرور وطمأنینه جواب داد: «بله این درسها ... هوم ... عیناً همانهایی است که در زمان خلف شما - آقای ملدرم - داده می‌شد و آن در ... هوم ... سی و هشت سال پیش بود. ه...وم ... من و آقای ملدرم کارمان را در ۱۸۷۰ در این مدرسه آغاز کردیم. و این خلف آقای ملدرم یعنی آقای وزربی بود که برنامه درسی مرا تأیید کرد و گفت «به کلاس چهارم سیسرو درس بده، یادت باشه سیسرو نه کیکرو!»

«خیلی جالب است آقای چیپینگ، ولی همین نکته تأیید دیگری است بر نظر من - شما خیلی بیشتر در گذشته زندگی می‌کنید، و کمتر در حال و آینده. چه بپذیرید و چه نپذیرید، زمانه در تغییر است. پدر و مادرهای امروزی در ازا۱ سه سال شهریه‌ای که به مدرسه می‌پردازند توقع چیزی بس بیشتر از تکه پاره‌های زبانهایی را دارند که هیچ کس به آنها تکلم نمی‌کند. تازه، شاگردهای شما حتی همان چیزی را هم که باید یاد بگیرند یاد نمی‌گیرند. سال گذشته هیچ یک از آنها در امتحان دریافت گواهینامهٔ مقدماتی شرکت نکرد.»

و ناگهان در سیلاب هجوم آور افکاری که نمی‌شد آنها را به

خدا حافظ، آقای چیس!

زبان راند چیس در دل خود به جواب پرداخت: امتحانات و گواهینامه‌ها و هر چه از این دست - اینها چه اهمیتی دارند؟ و همه این کارآمد بودن‌ها و امروزی بودن‌ها - چه فایده؟ راستون می‌کشید که بروکفیلد را مثل یک کارخانه اداره کند - کارخانه‌ای که محصولش فرهنگ تازه به دوران رسیدگی است، فرهنگی که بنیانش پول و ماشین است. سنتهای قدیمی و آقامنشانه خانوادگی و داشتن املاک وسیع دگرگون می‌شد و شک نیست که باید چنین



می‌شد، اما به جای از هم گستن این سنن به قصد ایجاد دموکراسی فراگیری که سپور و دوک را یکسان در بر گیرد، راستون آنها را فقط بر محور یک موضوع به هم می‌پیوست، و آن

داشتن یک حساب بانکی چاق و چله بود. بروکفیلد در گذشته هرگز این همه بچه پولدار به خود ندیده بود. گاردن پارتی روز سخنرانی بیشتر شبیه به مراسم اسکت^۱ بود. رالستون پولدارهای تازه به دوران رسیده را در باشگاههای لندن ملاقات می کرد و به آنها می قبولاند که بروکفیلد مدرسه نسل تازه است، و چون آنها راهی به مدارس مهم ایتن یا هرو نداشتند، حریصانه و به عشق طعمه، در دام او می افتادند. چه آدمهای مضحکی بودند بعضی از آنها [گرچه بعضی هم آدمهای حسابی بودند]: سرمایه گذاران، شرکت راه اندازان، و صاحبان کارخانه های قرص سازی. یکی از آنها هفته ای پنج لیره پول توجیبی به پسرش می داد. عوام ... متظاهر ... نمونه عالی پوسیدگی و فساد زمانه ... و یک بار چیس به خاطر متلکی که به یک بچه، بر سر نام او، گفته بود سخت به درد سر افتاد. پسرک در این باره نامه ای به خانواده نوشت، و پدرش نامه ای سرشار از خشم برای رالستون فرستاد. مشکل این تازه به دوران رسیده ها این بود که زودرنج و نازک نارنجی بودند، از شسوخ طبیعی و ظرافت بویی نبرده بودند، و حدّ و حدود نمی شناختند. و این حدّ و حدودشناسی بود که بروکفیلد بیش و پیش از هر چیز به آن نیاز داشت، و نه آن مقدار درس لاتین یا یونانی یا شیمی یا مکانیک. و با کاغذ بازی و اعطای گواهینامه

۱. Ascot، پرشکوه ترین مسابقات اسب دوانی انگلستان که همه ساله در اوائل ماه ژوئن در محلی به همین نام، واقع در چند کیلومتری کاخ سلطنتی ویندزور، برگزار می شود. - م.

خداحافظ، آقای چیپس!

نمی‌شود به شعور لازم برای این حدشناسی رسید....

همه این افکار در لحظه‌ای از خشم و اعتراض در ذهن چیپس جرقه زد، ولی حتی کلمه‌ای به زبان نیاورد. بالاپوش ژنده‌اش را جمع و جور کرد و هوم هوم کنان چند قدمی به جلو برداشت. به حدّ کافی جرّ و بحث کرده بود. همین که به در رسید، برگشت و گفت: «من استعفا نمی‌دم ... و تو هم ... هوم ... هرکاری دلت خواس بکن!»

اکنون که چیپس، پس از گذشت ربع قرن، با آرامش به این حادثه می‌نگریست، نسبت به رالستون تا حدودی احساس دلسوزی و تأسف می‌کرد - خاصه که دیده بود رالستون چه غافل از نیروهایی است که رویاروی اوست، گرچه خود او هم در این مورد دست کمی از رالستون نداشت. هیچ یک از آنها انعطاف‌ناپذیری ستهای بروکفیلد و آمادگی بروکفیلد برای دفاع از حریم خود و حمایت از حامیان خود را بدرستی تخمین نزده بودند. در آن صبح، از قضای روزگار، پس‌رکی که پشت در منتظر بود تا رالستون را ببیند به همه این گفتگوها گوش داده بود، و طبیعی است که به وحشت افتاده بود و ماجرا را برای دوستانش تعریف کرده بود. بعضی از بچه‌ها، به سرعت برق و باد، موضوع را با پدر و مادر خود در میان گذاشته بودند، و لذا به همان سرعت همه می‌دانستند که رالستون به آقای چیپس اهانت کرده و از او خواسته است که استعفا دهد. و نتیجه آن شد که بناگهان چنان همدردی و همدلی خودجوش و حیرت‌انگیزی نسبت به چیپس

پیدا شد که خودش حتی در خواب هم نمی‌دید. ناباورانه دریافت که راستون منفور همگان است؛ از او می‌ترسیدند و حساب می‌بردند و برایش تره خورد می‌کردند، اما دوستش نداشتند؛ و پس از درگیری با چیپس، نفرت از راستون چندان بالا گرفت که بر ترس همگان غالب شد و حتی احترام او را از میان برد. اکنون صحبت از این بود که اگر راستون موفق به برکنار کردن چیپس شود همگان در مدرسه شورش کنند. معلّمها، که بسیاری از آنها مردانی جوان بودند و قبول داشتند که چیپس آدمی قدیمی و اُمَل است، اکنون، علی‌رغم اعتقاد خود، به دور او حلقه زده بودند، چرا که از رفتار ارباب مآبانۀ راستون نفرت داشتند و در چهره آن پیرمرد کهنه‌کار نوعی قهرمان می‌دیدند. و یک روز که میر جان ربورز، رئیس هیئت مدیره دبیرستان، به دیدار بروکفیلد آمد، راستون را یکسره نادیده گرفت و مستقیماً نزد چیپس رفت. چیپس بیش از ده بار این قصه را برای خانم ویکت بازگو کرده بود و هر بار می‌گفت «چه آدم خوبی بود این ربورز، گرچه در کلاس ... ای ... چندان زرنگ نبود. یادم می‌آد که ... هوم ... هرگز نمی‌تونس خوب صرف فعل کنه. و حالا ... چه بگم ... در روزنامه‌ها می‌بینم که به او لقب بارون داده‌ن. و این نشون می‌ده که ... هوم ... ثابت می‌کنه که ...»

در آن صبح سال ۱۹۰۸، میر جان، در حالی که بازوی چیپس را گرفته بود و با هم در اطراف زمین مخروبه کریکت قدم می‌زدند، به او گفته بود: «خُب کهنه پسر، شنیدم که در بازی با راستون بُز

خدا حافظ، آقای چیس!

آورده‌ای. از این بابت برایت متأسفم، اما خواستم بدونی که هیئت مدیره، بدون استثناء، طرفدار تو هستن. ما از این مردک چندان دل خوشی نداریم. خیلی زیرک، قبول، ولی اگه نظر منو بخوای زیادی زرتگه. اذها می‌کنه که موجودی صندوق عطایای مدرسه را با شامورتی بازی در بازار سهام دو برابر کرده. مطمئناً راس می‌گه، ولی این طور آدمی را باید چارچشمی پایید. پس اگه دوباره خواص سنگشو با تو وا بزنه، خیلی مؤذبانه بش بگو که بره کشکشه بسابه. هیئت مدیره مایل به استعفای تو نیس. آنها خوب می‌دونن که بروکفیلد بدون تو بروکفیلد نیس. همه مون می‌دونیم. اگه دوس داشته باشی می‌تونن تا صد سالگی هم اینجا باشی - در واقع این آرزوی همه ماست که بمونی و باشی.»

و هر بار به اینجای قصه که می‌رسید - از جمله این بار و سپس بارهای دیگر که آن را به یاد آورد - خاموش می‌شد.

۱۲

و چنین شد که چیپس همچنان در بروکفیلد ماند، و حتی المقدور با رالستون کار و ارتباطی نداشت؛ تا آن که در ۱۹۱۱ رالستون برای احراز پست بهتری بروکفیلد را ترک کرد. ریاست مدرسه‌ای خوبتر به او پیشنهاد شده بود. جانشین او مردی به نام چتریس بود که چیپس از او خوشش می‌آمد. بیش از سی و چهار سال نداشت، و حتی از رالستون هم زودتر به این مقام رسیده بود. گفته می‌شد که آدم بسیار فرزانه‌ای است. به هر مقیاس آدمی متجدد بود (دارای گواهینامه ممتاز در علوم طبیعی از دانشگاه کیمبریج)، و خیلی خودمانی و تودل برو. با تشخیص این نکته که چیپس نماد نهاد و بنیانی به نام بروکفیلد است، خیلی عاقلانه و محترمانه وضع و موقعیت او را پذیرفت.

در ۱۹۱۳ چیپس دچار بیماری ذات‌الریه شده بود و کمابیش تمام ترم زمستانی را در خانه مانده بود. همین بیماری سبب شد که

خدا حافظ، آقای چیپس!

تابستان همان سال تصمیم به استعفا بگیرد، یعنی زمانی که ۶۵ ساله بود؛ رویهمرفته سن مناسبی برای بازنشستگی بود، و معلوم بود که حرفهای بی پرده رالستون به نحوی در او تأثیر کرده است. اکنون احساس می‌کرد که اگر نتواند به نحو احسن انجام وظیفه کند شرط انصاف نیست که به کارش بچسبید. گذشته از این، برای همیشه هم از مدرسه نمی‌برید؛ فقط به آن طرف خیابان می‌رفت و در خانه نازنین زنی مثل خانم ویکت، که زمانی در رختشوی خانه مدرسه کار می‌کرد، اطاق می‌گرفت، و می‌توانست هر وقت که بخواهد سری به مدرسه بزند، و به این ترتیب و به یک معنا هنوز هم بخشی از مدرسه باشد.

در ژوئیه ۱۹۱۳، طی ضیافت شام ترم پایانی مدرسه، مراسم تودیع چیپس هم برگزار شد، و چیپس نطق کرد. نطق بلندی نبود، اما نطقی پر از طنز و ظریفه بود که اگر با موج خنده‌های پیاپی قطع نمی‌شد زمان ادای آن نصف می‌شد. چندین نقل قول به زبان لاتینی در حرفهای چیپس بود، و نیز اشاره‌ای به کاپیتان مدرسه که، به اعتقاد چیپس، در سخنانش راجع به خدماتی که چیپس به بروکفیلد کرده است به گناه مبالغه افتاده بود. «ولی ... هوم ... چه می‌شه کرد، کاپیتان از خانواده‌ای است که همگی افراد آن اهل مبالغه‌ن. یادم می‌آد که ... آها ... یک بار پدرش را ... هوم ... به همین خاطر کتک زدم [موج خنده حضار]. من در درس لاتین بهش نمره یک دادم، زاو ... هوم ... به کمک مبالغه یک راهفت کرد. هه ... هه ... هه!» موج خنده و فریاد شمع در گرفت، و هر کس به

خود گفت که این هم یکی دیگر از نمونه‌های متلک‌گویی اوست.



سپس یاد آور شد که ۴۲ سال در بروکفیلد بوده است، و به او بس خوش گذشته است. و بسادگی اضافه کرد «بروکفیلد زندگی من بوده است.» و آنگاه به زبان لاتینی افزود: «O mihi Praeteritos referat si Jupiter annos ... هوم - البته که لازم نیست ترجمه کنم ...»^۱ و خنده شدید حضار. «من خیلی چیزها از مدرسه

۱. منصراعی است مشهور از کتاب هشتم انشید اثر ویرژیل که ترجمه تحت‌اللفظی آن این است: «آه! مگرم زوپیتر سالهای رفته را باز گرداند.» این جمله از زبان Evander خطاب به پسرش Pallas است و به هنگامی که پسر رهسپار ←

خداحافظ، آقای چیس!

بروکفیلد به یاد دارم. من حتی ... هه ... اولین دوچرخه را به یاد می‌آرم. من زمانی را به یاد دارم که گاز و برق نبود و ما در بین خدمه مدرسه آدمی داشتیم که به او چراغچی می‌گفتیم و تنها کارش تمیز کردن چراغهای نفتی و راس و ریس کردن فتیله آنها و روشن کردنشان در سراسر مدرسه بود. سالی را به یاد دارم که در ترم زمستانه یخ بندانی سخت شد و هفته‌ها ادامه داشت. هیچ ورزشی در کار نبود و همه شاگردان یاد گرفتند که روی زمینهای صاف یخ‌زده اسکیت‌سواری کنند. سال هزار و هشتصد و هشتاد و چیزی بود. زمانی را به یاد دارم که دو سوم مدرسه با موشکهای آلمانی خراب شد و سرسرای بزرگ مدرسه تبدیل به یک بخش بیمارستان شد. آتش بازی بزرگی را به یاد می‌آرم که به خاطر شب مفیکینگ^۱ برپا کردیم. دامنه آتش آن قدر به چادر ما نزدیک شد که مجبور شدیم برای خاموش کردنش آتش‌نشانی را خبر کنیم. اما آتش‌نشانیها هم برای خود جشن گرفته بودند، و وضع اغلبشان ... ای ... چندان تعریفی نداشت [خنده حضار]. یادم به خانم برول

→

جنگ است. بنابراین، در ترجمه فارسی (سطر ۱۴ از ص ۳۱۷) *اید*، ترجمه میر جلال الدین کزازی، نشر مرکز، ۱۳۶۹). کلمه «پدرش» غلط و احتمالاً اشتباه چاهی است، و درست آن «پسرش» می‌باشد. نگاه کنید به ص ۲۷۴ *The Poems of Virgil* در سلسله کتابهای *Great Books*، چاپ (۱۹۵۲) *دائرة المعارف بریتانیکا*. - م.

۱. *Mafeking*، شهری در افریقای جنوبی که توسط انگلیسیها ساخته شد (۱۸۸۵)، و در مبارزات استعمارگرانه آنها برای مدتی (اکتبر ۸۹ - مه ۱۹۰۰) در محاصره بوئرها بود؛ و رهایی آن از محاصره در سراسر انگلستان جشن گرفته شد. - م.

می‌افته که هنوزم عکسش در آب‌نبات فروشی مدرسه است. آن قدر در آن دگه کار کرد تا بالاخره عمویش در استرالیا مرد و پول هنگفتی براش به ارث گذاشت. راستش آن قدر چیزها به خاطر دارم که گاهی فکر می‌کنم بهتره کتابی بنویسم. و اگر بنویسم اسمشو چی بذارم؟ آسمون ریسمون، بله؟ [خنده و هلهله حضار که این تگه سخت به دلشان نشست، و آن را یکی از بهترین



شوخیهای چیپس دانستند]. حُب، بله، شاید هم روزی بنویسم. ولی راستش را بخواین خوشتر دارم که درباره‌اش با شما حرف

خداحافظ، آقای چیس!

بزنم. یادم می‌آد ... خیلی چیزها یادم می‌آد ... ولی بیش از همه قیافه شما یادم می‌آد. قیافه‌هایی که هرگز فراموش نمی‌کنم. من هزارها قیافه در حافظه دارم - قیافه‌های شاگردان. آگه سالهای بعد به دیدنم بیاین - که امیدوارم بیاین - سعی می‌کنم قیافه‌های قدیمی‌تر شما را به یاد بیارم، اما احتمال داره که نتونم - و آن وقت به روز منو در جایی می‌بینین و من دیگه شما را به جا نمی‌آرم و شما تو دلتون می‌گین «پیرمرد منو به جا نمی‌آره». [خنده حضار] ولی نه، حتماً به یادتون می‌آرم، اما به قیافه امروزتون. نکته اینجاس. در یاد و حافظه من شما هرگز بزرگ نمی‌شین؛ هرگز. برای نمونه، گاهی که مردم با من درباره رئیس محترم هیئت مدیره مدرسه حرف می‌زنن به خودم می‌گم: آها، بله، همون مرد کوچول موجهولی که موهاش به فرق سرش چسبیده، یعنی که مطلقاً گِرد و گردو را از هم نمی‌کنم. [دلریسه شدید حضار] خُب، خُب، درست نیس که همه شب روده‌درازی کنم. گاهی به یادم باشین، همون طور که من حتماً به یاد شما خواهم بود. *Haec olim meminisse juvabit* ... لازم فکر می‌کنم که لازم به ترجمه نیس^۱.» خنده‌های بیشتر همراه با غلغله و فریاد شعف.

اوت ۱۹۱۳ - چیپس برای معالجه به وِسبادن رفت، و در خانه آقای استافل، معلم زبان آلمانی مدرسه بروکفیلد که با او سابقه الفت داشت، لنگر انداخت. استافل سی سال از او جوانتر بود، اما

۱. ترجمه فارسی این عبارت لاتینی این است: «بسا که از به یاد آوردنش خوشحال شوید.» - م.

هر دو خوب با هم آخت بودند. در ماه سپتامبر، همزمان با آغاز ترم اول، چیپس بازگشت و در خانه خانم ویکت اجاره‌نشین شد. پس از گذراندن تعطیلات احساس می‌کرد که خیلی قویتر و سر حال‌تر شده است، تا آنجا که از بازنشستگی پشیمان شد. اما به رغم این پشیمانی خیلی کار و سرگرمیهای تازه یافت. همه شاگردان تازه وارد به مدرسه را به جای دعوت می‌کرد. همه مسابقات مهم را در زمین بازی بروکفیلد تماشا می‌کرد. در هر ترم یک بار با مدیر مدرسه شام می‌خورد و یک بار با معلمان. مقدمات چاپ راهنمای تازه‌ای را برای مدرسه بروکفیلد فراهم آورد، و ویرایش مطالب آن را نیز به عهده گرفت. ریاست باشگاه «کهنه شاگردان» بروکفیلد را پذیرفت، و چند باری برای شام به لندن رفت. گهگاه هم مقالاتی، پر از طنز و نقل قولهایی به زبان لاتین، برای فصلنامه مدرسه نوشت. هر روز صبح روزنامه تایمز لندن را از بام بسم‌الله تا تاء تمّت می‌خواند، و همچنین می‌رفت که مطالعه داستانهای پلیسی را از سرگیرد - داستانهایی که پیشتر، با خواندن اولین نمونه‌های شرلوک هولمز، به آنها علاقه فراوان یافته بود. آری، چیپس هم به حدّ کافی سرگرم و مشغول بود و هم کاملاً خوشحال و راضی.

یک سال بعد، در ۱۹۱۴، بار دیگر در شام ترم پایانی مدرسه شرکت کرد. صحبت‌های فراوانی از جنگ می‌شد - جنگ داخلی در اولستر، و درگیری اطیش و صربستان. آقای استافل، که صبح فردای آن شب به آلمان می‌رفت، به چیپس گفت که به نظر وی مشکل شبه جزیره بالکان به فرجامی خوش نمی‌انجامد.

سالهای جنگ

نخستین هول، و آنگاه نخستین امید. نبرد مارن، غلطی جاده صاف کنی روسی، لرد کیچنر^۱.

«فکر می‌کنین جنگ خیلی طول می‌کشه؟»

چپس به تماشای اولین مسابقات فصل نشسته بود که از او این سؤال شد. و وی، مانند هزاران انسان دیگر، سخت در اشتباه بود؛ ولی، برخلاف هزاران انسان دیگر، هرگز منکر این اشتباه نشد. «باید که ... هه ... باید که تا کریسمس تمومش کنیم. دیگه پوزه آلمانها به خاک مالیده. برای چی می‌پرسی؟ خیال داری که ... هوم ... خیال داری که داخل ارتش بشی فورستر؟»

۱. فیلد مارشال انگلیسی که در آغاز جنگ جهانی اول به وزارت دفاع انگلستان رسید، و در سفری که برای مذاکره با روسها می‌رفت کشتی حامل او به یک مین آلمانی برخورد و به قتل آمد. - م.

و این بیشتر به شوخی می‌مانست، زیرا فورستر کوچک‌ترین شاگرد تازه‌واردی بود که بروکفیلد هرگز به خود دیده بود؛ قد و قواره‌ای حدود ۱۲۰ سانتیمتر، سوار بر کفشهای فوتبال پر از گل و لای. (اما بعدها که حقیقت روشن شد، معلوم شد که این موضوع چندان هم که گمان می‌رفت شوخی نبوده است، چرا که فورستر در ۱۹۱۸ کشته شد. هواپیمایش بر فراز ساحلهایی که از شهر فرانسوی کانبرا زیانه می‌کشید مورد اصابت قرار گرفت). هیچ‌کس نمی‌دانست که روزگار چه در چته دارد. در ماه سپتامبر که نخستین



کهنه بروکفیلدی در عملیات جنگی به قتل رسید هیجان‌گریبی در همه ایجاد شد. هنگامی که این خبر آمد، چیس به خود گفت: صد سال پیش بچه‌های این مدرسه علیه فرانسویها می‌جنگیدند. چه غریب است که فداکارهای یک نسل خط بطلان بر فداکارهای نسل دیگر کشد. کوشید که این نکته را به بلیدز، سرپرست

خداحافظ، آقای چیس!

خوابگاه مدرسه، حالی کند؛ اما واکنش بلیدز، که هیجده سال بیشتر نداشت و با این حال در مدرسه نظام مشغول کارآموزی بود، فقط یک لبخند بود. خودمانیم، پس آن همه درس تاریخ چه ربطی به این وقایع داشت؟ فقط به درد چیس پیر و عقاید غریب و عجیب او می خورد، همین و بس.

۱۹۱۵ - ارتشها، از دریا گرفته تا خاک سوئیس، همه دچار توقف و بن بست شدند؛ همچنین در داردانل و گالیپولی. اردوگاههای نظامی در حول و حوش مدرسه بروکفیلد مثل قارچ رویدند، و سربازان از زمینهای بازی مدرسه برای ورزش و مشق نظام استفاده می کردند. و بعد آماده به خدمت شدن و فراخوانی سریع اعضای بروکفیلد. بیشتر معلمهای جوان یا به جبهه رفته بودند یا در یونیفورم بودند. هر یکشنبه شب، پس از مراسم شامگاه در نمازخانه مدرسه، چتریس نام شاگردان قدیمی مدرسه را که در جنگ کشته شده بودند می خواند و زندگینامه کوتاهی از آنها را چاشنی سخن می کرد. بسیار هیجان انگیز بود؛ اما چیس، نشسته بر نیمکت دراز نمازخانه، به خود می گفت: برای چتریس آنها چیزی جز نام نیستند؛ او قیافه آنها را، آن طور که من می بینم، نمی بیند....

۱۹۱۶ - نبرد سوم^۱. در یک یکشنبه شب، بیست و سه نام خوانده شد.

۱. Somme، ولایت شمالی فرانسه در پیکاردی که در جنگ جهانی اول صحنه دو نبرد عمده بین انگلیسیها و آلمانها بود. - م.

در بعد از ظهر یکی از روزهای آخر ماه مصیبت بار ژوئیه، آقای چتریس در خانه خانم ویکت با چیس گفتگو کرد. خسته از کار و بسیار نگران و سخت بیمار می نمود. «چیپینگ، از تو چه پنهان که در اینجا روزگار خوشی ندارم. خودت می دونی که سی و نه سالمه و هنوز زن نگرفته‌م، و پر معلومه که خیلی از مردم در این باره برای من تکلیف قائلن. از این گذشته مبتلا به مرض قندم، و معلوم نیست چرا باید درباره مرضم گواهی پزشکی به در اقامت بچسبونم.»

چیس در این باره هیچ نمی دانست، و از آنجا که چتریس را دوست داشت این خبر برایش تکان دهنده بود.

چتریس دنباله حرف خود را گرفت و گفت: «خودت شاهد اوضاع و احوالی. رالستون مدرسه را پر از معلمهای جوان کرده - و حرفی نیست، همه خوبند؛ ولی بیشترشان دست به دست هم داده‌ن و معلمهای پیر و جانشین ترمس برشون داشته. هفته گذشته، یه شب بچه‌های ابتدایی به یقه معلمی جوهر پاشیدن؛ احمقای لوس دوچار جنون شده‌ن. خودم باید کلاسها را اداره کنم، کلاسهای ابتدایی را هم، به خاطر این احمقا، باید خودم درس بدم. هر شب کار و کار تا نیمه شب، و دس آخر نگاه سرد دیگران که تو را بیکاره می دونن. دیگه طاقتم طاق شده. اگه ترم دیگه اوضاع بهتر نشه از پا می افتم.»

چیس گفت: «از ته دل غمخورتم.»

«خدا کنه. و حالا می رسم به موضوعی که می خواستم با تو در میون بذارم. بطور خلاصه پیشنهادم اینه که - اگه موافق باشی و

خدا حافظ، آقای چیپس!

دلت بخواد - چطوره برای مدتی به مدرسه برگردی؟ هنوز جون می‌دی برای این کار، و حرفی نیست که به همه فوت و فن آن واردی. منظورم کارهای سخت سخت نیست - لازم نیست به خودت سخت بگیری. بسته به میلت، فقط یک مشت کارهای متفرقه. چیزی که بیش از هر چیز از تو انتظار دارم کار واقعی نیست (گرچه هر کاری بکنی ارزش داره) بلکه کمکی است که به طرق دیگه می‌کنی: یعنی همین که گوشت و پوستت متعلق به مدرسه‌س. تا حالا هیچ کس به اندازه تو محبوبیت نداشته و نداره. تو می‌تونی اگه خطر به هم پاشیدگی اوضاع در میون باشه - که ظاهراً هست - اوضاع را سر و سامون بدی ...»

چیپس، مشتاقانه و با شادی عمیقی در دل، جواب داد: «می‌آم ...»

هنوز اتاقش را در خانه خانم ویکت نگه داشته بود؛ در واقع هنوز همانجا زندگی می‌کرد؛ ولی هر روز صبح، حدود ساعت ده و نیم، پالتوش را می‌پوشید و شال گردنش را به گردن می‌انداخت و به مدرسه می‌رفت - از این طرف خیابان به آن طرف خیابان. هنوز خودش را فیتِ کار می‌دید، و کاری که می‌کرد بار دوشش نبود: تهیه چند ورقه امتحانی برای درس لاتین و تاریخ روم، یعنی همان درسهای قبلی و نیز همان تلفظهای قدیمی واژه‌های لاتین، و حتی مژه پرانی کهنه‌اش درباره قانون کانولیا^۱. آخر نسل تازه‌ای پیدا شده بود که این لطیفه را هنوز نشنیده بود، و چپس از توفیقی که این لطیفه داشت غرق لذت بود. احساس خواننده یا نوازنده

۱. Lex Canuleia، قانونی که در سال ۴۲۵ میلادی در روم به تصویب رسید، و به موجب آن افراد طبقه پست پلب می‌توانستند با افراد طبقه ممتاز پاتریسین ازدواج کنند. برای اطلاع از این لطیفه به ص ۳۸ مراجعه شود. - م.

خدا حافظ، آقای چیپس!

محبوبی را داشت که پس از مدتها باز به صحنه آمده باشد.
همه می‌گفتند چه جالب است که چیپس به این سرعت نام و
چهره هر بسجه‌ای را در مدرسه به خاطر سپرده است، و
نمی‌دانستند که چیپس از چه فاصله نزدیکی، یعنی فقط از آن
سوی خیابان، با آنها در ارتباط بوده است.
به طرز غریب و عجیبی همه کارها را سامان داد، و این را همه
کس می‌دید و حس می‌کرد. برای اول بار در عمر خود احساس



می‌کرد که وجودش لازم است، و لازم برای چیزی که بیش از هر
چیز در قلبش جا دارد. هیچ لذتی از آن بالاتر نبود، و این لذت

اکنون از آن او بود.

چند جوک تازه هم ساخت، بیشتر دربارهٔ جیره‌بندی غذا و کرکره‌هایی که به هنگام حملات هوایی باید به هر در و پنجره‌ای آویزان می‌شد. معجون عجیب و غریبی در فهرست غذاهای مدرسه برای روزهای دوشنبه پیدا شده بود که چیپس به طعنه نامش را گشتنفور^۱ گذاشته بود. داستان دهان به دهان می‌گشت و هر کس از دیگری می‌پرسید آخرین جوک چیپس را شنیده‌ای؟

چتریس در زمستان ۱۹۱۷ به بستر بیماری افتاد، و چیپس، برای بار دوم در عمرش، کفیل مدرسهٔ بروکفیلد شد. سپس، در آوریل سال بعد، چتریس مرد، و هیئت مدیرهٔ مدرسه از چیپس خواستند که اگر مایل باشد به کفالت خود کماکان ادامه دهد. چیپس پذیرفت اما به شرطی که از انتصاب رسمی او به مدیریت خودداری کنند. از این آخرین افتخار، که سرانجام در دسترس او قرار گرفته بود، سخت وحشت داشت و خود را، به جهات بسیار، شایسته نمی‌دید. یک بار به ریسورز گفت: «می‌دونی، من دیگه جَوون نیستم و نمی‌خوام که مردم ... هوم ... از من انتظار زیادی داشته باشن. من مثل این سرهنگها و سرگردهای تازه پیدا شده‌ای

۱. نام این غذا در اصل rissole است؛ غذایی فرانسوی با ترکیبی از گوشت یا ماهی چرخ کرده و خرده نان و تخم‌مرغ. اما چیپس، یا بهتر بگویم نویسنده، با فعل انگلیسی abhor که خود از ریشهٔ لاتینی و به معنی نفرت داشتن است بازی کرده و ترکیب بظاهر لاتینی abhorrendum را ساخته، و منظورش گوشت بدمزه و نفرت‌آور است. ترکیب پیشنهادی مترجم بر ساخته از ادغام دو واژهٔ «گوشت» و «نفور» است و بر وزن «هوتن‌پور» - م.

خدا حافظ، آقای چیپس!

هستم که همه جا ولواند - پارازیت‌های زمان جنگ. اما من فقط یک
سربازم، همین و همین.»

۱۹۱۷ - ۱۹۱۸ = چیپس این دو سال را هم پشت سر گذاشت.
هر روز صبح پشت میز رئیس مدرسه می‌نشست و به رتق و فتق
امور می‌پرداخت و به شکایات و تقاضاها رسیدگی می‌کرد. به یمن
تجارب گرانی که داشت مختصر اطمینان به نفسی در او پیدا شده
بود. برای چیپس مهمترین نکته حفظ تناسب و تعادل بود، یعنی
حسی که بخش مهمی از جهان داشت آن را از دست می‌داد -
حسی که هر چه بیشتر و بهتر آن را حفظ کنی آرامش بیشتری
داری.

اکنون این چیپس بود که روزهای یکشنبه در نمازخانه فهرست
کشته‌شدگان در جنگ را می‌خواند، و گاه دیده و شنیده می‌شد که
اشک می‌ریزد - کاری که اگر از دیگری سر می‌زد اهل مدرسه آن
را به پای ضعفش می‌گذاشتند و خوارش می‌داشتند، اما در مورد
چیپس همین قدر بسنده می‌کردند که: خُب، چه می‌شود کرد، پیر
است.

روزی از دوستان خود در سوئیس نامه‌ای دریافت داشت. نامه
سخت سانسور شده بود، ولی با این حال هنوز خبرهایی در آن
بود. یکشنبه بعد، پس از آنکه نام و زندگی‌نامه کهنه بروکفیلدیه‌های
کشته شده را خواند، لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

«چند تایی از شما که پیش از جنگ هم در اینجا بوده‌اید ماکس
استافل، معلم زبان آلمانی، را به یاد دارید. وقتی جنگ در گرفت او،

برای دیدار از خانواده‌اش، در آلمان بود. زمانی که اینجا بود محبوبیت زیادی داشت و دوستان فراوانی برای خود دست و پا کرد. آنها که او را خوب می‌شناختن از شنیدن این خبر متأسف می‌شن که استافل، هفته گذشته، در جبهه غربی کشته شد.

هنگامی که به جای خود نشست رنگش کمی پریده بود. می‌دانست که کار نامعقولی کرده است. در این باره با هیچ کس مشورت نکرده بود، و لذا هیچ کس شریک جرمش نبود. چند دقیقه بعد، در نمازخانه، بگو مگویی به گوشش رسید:

«چیپس گفت در جبهه غربی. یعنی که استافل برای آلمانها می‌جنگیده؟»

«گمانم که یعنی همین.»

«در این صورت مسخره‌س که اسم او همراه با اسم دیگران خونده بشه. هر چه باشه، دشمن بوده.»

«بله، ولی، به نظر سن، اینم یکی دیگه از افکار قدیمی چیپسه. افکاری که این کهنه - پسر هنوز تو کله داره.»

چیپس که حالا به آتاقش برگشته بود، از این اظهار نظر نرنجیده بود. آری، هنوز همان افکار را داشت - افکاری برخاسته از بزرگی و بخششی که در جهان افسار گسیخته رفته رفته بسیار کمیاب می‌شد. و چیپس پیش خود اندیشید که بروکفیلد این افکار را هم از او خواهد گرفت، و نه از هیچ کس دیگر.

یک بار نظرش را درباره تمرین سر نیزه که توسط سربازان در کنار سکوی زمین کریکت مدرسه اجرا می‌شد، پرسیدند. با همان

خداحافظ، آقای چیپس!

لحن شکسته بسته خس خسی و تنبل خود که دیگر مورد تقلید همه در مدرسه بود، گفت: «هوم ... به نظرم ... یعنی که ... ای ... شیوه عوامانه‌ای است در قتل آدمها.»

این سخن بزودی درز کرد و شادمانه ستایش شد: چطور ممکن است که چیپس به یک افسر کله‌گنده وزارت جنگ گفته باشد که جنگ سر نیزه عوامانه است. این فقط از چیپس برمی‌آید. و از این به بعد برای او صفت تازه‌ای یافتند، صفتی که داشت رفته رفته رواج می‌یافت: از نسل پیش از جنگ.

۱۵

و یک بار، در شبی پر مهتاب، در حالی که چیپس داشت به کلاس چهارم درس لاتین می داد، آژیر حمله هوایی کشیده شد. تویهای ضد هوایی بلافاصله شلیک شد، و از آنجا که گلوله های فراوانی در خارج از ساختمان به زمین می افتاد، چیپس فکر کرد نکند که این گلوله ها به همانجایی بیفتند که وی و شاگردانش نشسته اند، یعنی در طبقه اول ساختمان مدرسه. ساختمان به حد کافی مستحکم و بهترین پناهگاهی بود که دهکده بروکفیلد می توانست داشته باشد؛ اما اگر مستقیماً مورد اصابت قرار می گرفت بعید بود که آنها زنده بمانند، چه اینجا باشند و چه هر جای دیگر.

از این رو به درس لاتینش ادامه داد، ولی، در سرسام انفجار توپها و پژواک غرّش آنها و صدای تیز و برنده گلوله های ضد هوایی، بناگزیر بلندتر حرف می زد. بعضی از شاگردان سخت مضطرب بودند و تنها معدودی دل به درس می دادند. چیپس به

آرامی گفت:

«هوم ... رابرتسون، شاید که به نظر تو، در این لحظه از تاریخ جهان، آنچه بر سزار، حدود دو هزار سال پیش، در کشور گُل^۱ گذشت اهمیت درجه دومی داشته باشد و ... هوم ... صرف فعل بی قاعده^۲ tollo هم ... هه ... از اونم بی اهمیت تر باشد. ولی باور کن رابرتسون عزیز که ... هوم ... این طور نیس.» در همین لحظه صدای انفجار مهیب و بسیار بزرگی بلند شد. «اهمیت امور بسته به صداشون نیس؛ نه عزیز من، نه.» سپس کمی در گلو خندید و ادامه داد:

«و چیزهایی که هزاران سال اهمیت داشتن قرار نیس که ... هوم ... باد هوا بشن، فقط به این خاطر که چسونه تاجری در آزمایشگاه خودش فتنه تازه‌ای اختراع کرده.» موجی از خنده ملایم و عصبی شاگردان در گرفت، زیرا «تاجر چسونه» لقب بفلز، معلم رنگ پریده و لاغر اندام و مریض احوال علوم، بود. انفجار دیگری در گرفت، حتی نزدیکتر از انفجار قبلی. «هه هه ... برگردیم سر کارمون. اگه تقدیر این باشه که - هه، چه بگم - که به همین زودی تگه پاره بشیم، چه بهتر که جنازه مونو در حالی پیداکنن که سرگرم کار واقعاً مفیدی هسیم. کسی داوطلب هس که چند تا فعل صرف کنه؟»

مینارد، پسرک چاقالوی باهوش و نترس و مغرور، گفت: «بله

آقا، من»

۱. Gaul، نام باستانی فرانسه. - م.

«خیلی خوب، صفحهٔ چهل. از سطر آخر شروع کن.»
هنوز صدای انفجار کرکننده ادامه داشت. همهٔ ساختمان تکان خورد، چندان که گفتمی از شالوده جدا شده باشد. مینارد صفحهٔ چهل را که هنوز به آن نرسیده بودند آورد و با صدای تیزی شروع به خواندن لاتین کرد:

«در چنین جنگی بود که ژرمنها خود را گرفتار کرده بودند. ای آقا، ای آقا، خوبه، راس راسی خیلی خنده داره آقا، یکی از بهترین جوکهای شماست.»

خنده در گرفت، و چیپس ادامه داد: «خُب، بله دیگه، می بینم که زبانهای مرده هم می تونن گاهی زنده بشن، هه هه!»
بعداً فهمیدند که در آن شب پنج بمب در بروکفیلد و اطراف آن افتاده است که نزدیکترین آنها در فاصلهٔ کوتاهی از زمین مدرسه بوده است. نه نفر هم کشته شده بودند.

دامتان دهان به دهان گشت، گفته و باز گفته شد، و لغت و لعاب یافت. «این کهنه پسر نازنین اصلاً پیر نمیشه. حتی برای حوادث روز هم زر و زیور کهنه پیدا می کنه: نقل قولی از سزار دربارهٔ شیوهٔ جنگ ژرمنها. تو فکر نمی کردی که چنین حرفی در گفته های سزار باشه، می کردی؟ و طوری که چیپس خندید ... خودت می دونی که چطور می خنده ... همهٔ صورتشه اشک پوشانده بود ... هرگز ندیده بودم که این قدر بخنده ...»
چیپس حالا دیگر افسانه شده بود.

1. Genus hoc erat pugnæ Quo se Germani exercuerant.

خدا حافظ، آقای چیس!

با ردای کهنه و نخ‌نمایش، با گامهای نااستوار و لغزنده‌اش، با چشمهای آرامی که از پشت هینک دسته فلزش می‌تابیده، و با گفته‌های خنده‌دار و غریبش، بروکفیلد دیگر نمی‌توانست ذره‌ای از وجود او را دگرگون کند.

۱۱ نوامبر ۱۹۱۸

خبر [پایان جنگ] صبح آن روز رسید. حکم تعطیل تمام روز مدرسه صادر و از گرداندگان آشپزخانه خواهش شد که تا آنجا که جیره‌بندی زمان جنگ اجازه می‌دهد سور و سات هر چه بهتری فراهم کنند. مدرسه پر از شادی و آواز بود و در ناهارخوری بچه‌ها تکه پاره‌های نان به سر و کله هم می‌کوفتند. وقتی که چیس در میان هیاهو وارد شد، نخست سکوتی ناگهانی برقرار شد و سپس موج فریاد شادی برخاست. همه با چشمان شاد و مشتاق چنان به او خیره شدند که گویی به نماد پیروزی می‌نگرند. به طرف شاه‌نشین رفت، چنانکه گویی قصد صحبت دارد. بچه‌ها سکوت کردند، ولی او، پس از لحظه‌ای، سری تکان داد و لبخندی زد و از آنجا دور شد.

روزی نمور و مه‌آلود بود و در قدم زدن از آن سوی ساختمان تا ناهارخوری چاییده بود. فردای آن روز، خسته از ذات‌الریه، به بستر افتاد و تا بعد از کریسمس در بستر ماند. اما در همان شب ۱۱ نوامبر، پس از دیداری که از ناهارخوری داشت، استعفای خود را برای هیئت مدیره مدرسه فرستاده بود.

پس از تعطیلات کریسمس و بازگشایی مدرسه، چپس به خانه خانم ویکت بازگشت. بنا به خواش خود او دیگر مراسم خداحافظی و اهدای هدایا برایش برقرار نشد، و قضیه به یک دست دادن ساده با جانشینش و حذف کلمه «کفیل» از سرنامه‌های رسمی مدرسه ختم شد. دوران «کفالت» به سر آمد.



و اکنون، پس از گذشت پانزده سال، چپیس با آرامش خیال و فراغت بال به آن واقعه می‌نگریست. مریض نبود، اما گهگاه زیاد خسته می‌شد، و در ماههای زمستان سخت نفس می‌کشید. به خارج از کشور مسافرت نمی‌کرد. یک بار کرده بود، ولی از قضای روزگار به موجی از هوای سرد ریویرای فرانسه برخورد کرده بود - استثنائی که معمولاً کسی از آن صحبت نمی‌کند. پس از این تجربه، مرتباً می‌گفت «اگه قراره بچام، ه...سوم، ترجیح می‌دم که، ه...سوم، تو مملکت خودم بچام.» در موسم بادهای شرقی بایست بیشتر از خودش مواظبت می‌کرد، ولی، با این همه، پائیز و زمستان آن قدرها هم سخت و بد نبود: کتاب بود و بخاری و انتظار برای فرا رسیدن تابستان. و البته که تابستان را بیش از هر فصلی دوست داشت. گذشته از هوای موافق، دیدارهای مرتب شاگردان قدیمی بود. در پایان هر هفته تعدادی از آنها به بروکفیلد می‌رانند و در

خانه او جمع می شدند. گاهگاه خسته اش می کردند، خاصه زمانی که عده زیادی با هم وارد می شدند. اما چندان اهمیتی نمی داد، زیرا همیشه آن قدر وقت و فرصت داشت که پس از این دیدارها بخوابد و استراحت کند. از این دیدارها لذت می برد - لذتی به مراتب بیش از هر امر دیگری که هنوز می توانست در این دنیا برای او لذت بخش باشد. «به به، گرگسون ... هوهوم ... خوب یادمه که ... هه هه ... همیشه برای هر کاری تأخیر داشتی ... هه هه! مثل این که در پیر شدن هم تأخیر داری؟ مثل خود من ... هه هه!» و بعد وقتی که باز تنها شد و خانم ویکت آمد که بساط چای را برچیند گفت: «خانم ویکت، می دونی چیه؟ گرگسون جوان اومده بود ... هه... سوف ... یادش می آری که، نه؟ همون پسرک دراز عینکی که همیشه دیر می کرد. هه...وم. شغلی در - چی بگم - جامعه ملل پیدا کرده، جایی که به نظرم تأخیرش معلوم نمی شه!»

و گهگاه، وقتی که زنگ تعطیل مدرسه به صدا درمی آمد، به طرف پنجره می رفت و از ورای خیابان و نرده های مدرسه، در دوردست، صف باریکی از پسران را می دید که از پشت نیمکتها به ردیف خارج می شوند: زمانه تازه و نامهای تازه ... ولی اسامی قدیمی هم هنوز حضور داشتند: جفرسون، جنینگز، جولین، جَب، کینگزلی پریموس، کینگزلی سکوندوس، کینگزلی تریوس، کینگزتون ... آه کجایید، کجا رفته اید؟ ... خانم ویکت، پیش از خواب به استکان چای به من بدین، می شه لطفاً؟

خداحافظ، آقای چیپس!

دهه پس از جنگ با هياهو بسیار و تغيير و تحولات ناخوشايندى سپرى شد؛ و چيپس، در حالى كه اين دهه را پشت سر مى گذاشت، از آنچه در خارج مى گذشت سخت ناراضى بود. حوادثى كه در مناطق رور، چناق^۱، و كورفو مى گذشت براى ناآرامى جهان كافى بود. اما در حول و حوش او، در بروكفيلد، و در معنای عام تری حتى در تمامی خاک انگلیس، چیزی بود كه قلبش را آرامش مى داد، چیزی كه قدیمی و كهنه بود اما به جا مانده بود. هر چه بیشتر تأمل مى كرد بقیه جهان را آشفته بازاری مى دید كه انگلستان براى آن به حد كافى، و شاید بیش از حد، ایثار کرده است. از بروكفيلد اما بسیار راضى بود، زیرا ریشه در چیزهائى داشت كه از آزمایش زمان و دگرگونیها و جنگ سربلند بیرون آمده بود. چيپس در عجب بود كه در این میان بروكفيلد چه كم تغيير کرده است. بچه ها گویى از نژاد مؤدب تری بودند؛ كتك كاری اصلاً وجود نداشت، اما تقلب و قَسَم و آیه بیشتر بود. رفاقت پر و پا قرص تری بین معلّم و شاگرد در كار بود - تكلف كمتراز معلّم و چاخان و چرب زبانی كمتراز شاگرد. يكى از دبیران تازه كار كه بتازگى از آكسفرد فارغ التحصیل شده بود حتى به شاگردان كلاس ششم اجازه مى داد كه او را به نام اولش صدا كنند. چيپس از این كار

۱. اشاره ای است به آنچه در جنگ اول جهانی و پس از آن در تنگه داردانل (ترکی = چناق قلعه بورغازی) گذشت كه در پيكار گالیپولی (۱۹۱۵) به دست متفقین افتاد؛ در ۱۹۲۰، به موجب پیمان سور، همراه با تنگه بوسفور بین المللی اعلام شد؛ و در كنفرانس لوزان (۱۹۲۳) به تركیه باز گردانده شد - مشروط بر آنكه غیر نظامی باشد. - م.

خوشش نمی آمد سهل است کمی هم نفرت داشت، و در این باره به کسی گفت: «چه بسا که ... هوم ... در گزارش آخر سال خود هم به جای امضا بنویسد عاشق بیقرار شما ... هه هه!»

در اعتصابات عمومی سال ۱۹۲۶، شاگردان بروکفیلد داوطلبانه و انتهای حامل غذا را بار می زدند. هنگامی که اعتصاب تمام شد، در چیپس جنب و جوشی عاطفی پدید آمد که از زمان جنگ تا آن موقع بی سابقه بود. چیزی اتفاق افتاده بود - چیزی که اهمیت و اثر غایی آن هنوز آشکار نبود. اما یک چیز پر معلوم بود، و آن این که انگلستان در حادثه اعتصاب نیز با خودداری کامل عمل کرده بود. از این رو، وقتی که در یک روز سخنرانی، یک میهمان امریکایی ضمن صحبتهایش مخصوصاً به سبالغ هنگفتی انگشت نهاد که انگلستان بر اثر اعتصابات خسارت دیده بود، چیپس جواب داد: «بله، خُب البته ... هوم ... تبلیغات همیشه پرخرج است.»

«تبلیغات؟»

«بله دیگه، مگر تبلیغات نبود، آن هم ... هوم ... از نوع بسیار خوب؟ یک هفته تمام ... هوم ... و بی هیچ کشته ای، و نه حتی شلیک گلوله ای! مملکت شما ... هوم ... حتی در حمله به یک عرق فروشی بیش از اینها خون خواهد ریخت!»

خنده ... خنده ... خنده. هر جا می رفت و هر چه می گفت خنده در می گرفت. اکنون دیگر به بذله گوی بزرگ شهرت یافته بود، و هر جا که از او انتظار می رفت بذله می گفت. هر زمان که در جلسه ای

خداحافظ، آقای چیس!

برای سخنرانی بلند می‌شد، و نیز حتی در مواقعی که نشسته بر سر میز صحبت می‌کرد، حاضران ذهن و چهره خود را برای بذله‌هایش آماده می‌کردند، و در حال و هوایی به او گوش می‌دادند که گویی فقط می‌خواهند سرگرم شوند. و اجابت این خواسته بسیار آسان بود. گاهی حتی پیش از آن که چیس به نکته مضحک برسد خنده سر می‌دادند، و پس از سخنرانی به هم می‌گفتند «پیرمرد سر حال بود. عجیب است که همیشه وجه مضحک هر چیز را می‌بیند...»

پس از سال ۱۹۲۹، چیس هرگز از بروکفیلد بیرون نرفت - حتی برای شام سالیانه کهنه - بروکفیلدیها در لندن. از سرما می‌ترسید، و دیگر شب‌زنده‌داری بسیار خسته‌اش می‌کرد. با این همه، هر روزی که هوا خوش بود سری به مدرسه می‌زد، و کماکان در اتاق خود کریمانه از میهمانان پذیرایی می‌کرد. هنوز ذهن و مزاجی سالم داشت، و هیچ‌گونه نگرانی نداشت. درآمدش بیش از نیازش بود، و مختصر سرمایه‌ای که در بازار سهام گذاشته بود، در جریان تنزل بهای سهام، چندان لطمه‌ای نخورد. پول فراوانی هم به دیگران بخشید - به آنها که به دیدارش می‌رفتند و از شوربختی خود می‌نالیدند، به صندوقهای گوناگون احانه در مدرسه، و نیز به میسیون دهکده. در ۱۹۳۰ وصیت‌نامه خود را نوشت، و غیر از آنچه برای میسیون بروکفیلد و خانم ویکت به ارث گذاشت، بقیه دارایی و اموالش را وقف یک بورس تحصیلی در مدرسه کرد.

۱۹۳۱ - ۱۹۳۲

«نظرتان راجع به هوور^۱ چیست، آقا؟»

«به نظر شما ما هرگز به روزگار طلایی خود باز می‌گردیم؟»
«راجع به اوضاع و احوال زمانه، بطور کلی، چه فکر می‌کنید،
آقا؟ هیچ نور رستگاری هست؟»

«چیپس کهنه کار، چرخ کی برمی‌گردد؟ با آن همه تجربه، تو
باید بدانی.»

همه از او سؤال می‌کردند، گویی که او ترکیبی است از
دایرةالمعارف و صاحب علم غیب - و حتی چیزی بیش از اینها،
چرا که توقع داشتند جوابشان با چاشنی هزل و طنز نیز همراه
باشد. و او می‌گفت:

«بله، هندرسون، وقتی که من ... هوم ... خیلی جوانتر بودم،
آدمی را می‌شناختم که ... هوم ... به مردم وعده^۲ شاهمی در برابر
چهارشاهی می‌داد. به یاد ندارم که هرگز کسی به این وعده رسید
یا نه، ولی ... هه هه ... ظاهراً حاکمان امروز این مسئله را حل
کرده‌اند که چطور چهارشاهی بدهند و ... هه هه ... نه شاهمی
بگیرند.»

خنده شدید.

گاهی که چیپس در مدرسه پرمه می‌زد، بچه‌های کوچک اما از
نوع پررو، فقط برای این که آخرین جوک او را بگیرند و بازگو کنند،

۱. Herbert Clark Hoover، سی‌امین رئیس جمهور (۱۹۲۹ - ۱۹۳۳) امریکا
که کساد بزرگ در زمان او اتفاق افتاد. - م.

خدا حافظ، آقای چیپس!

چیپس را سؤال پیچ می‌کردند.

«خواهش می‌کنم آقا، خواهش می‌کنم. راجع به برنامه پنج ساله

چی می‌گین؟»

«آقا، راستی فکر می‌کنین آلمان می‌خواد دوباره بجنکه؟»

«به سینمای تازه رفته‌اید، آقا؟ من با فک و فامیلیم همین چند

روز پیش رفتم. برای جای کوچکی مثل بروکفیلد کاملاً به

حادثه‌س آقا. گبورگه‌م داره.»

«گبورگه دیگه چه جونوری‌س؟»

«آرگه آقا، ارگ سینما.»

«منو بگو، اسمشور و تابلو سینما دیده بودم، ولی همیشه ... هه

هه ... فکر می‌کردم که باید نوعی سوسیسی باشه.»

خنده بچه‌ها ... یک جوک تازه بچه‌ها، یک جوک جالب از

چیپس. داشتم راجع به سینمای تازه اراجیفی تحویلش می‌دادم

که ...

۱۷

در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه نوامبر سال ۱۹۳۳ در اطاق جلو خانه خانم ویکت نشسته بود. هوا سرد و مه آلود بود، و چیپس جرأت نکرد که از خانه بیرون رود. از روز سالگرد ترک مخاصمه (۱۱ نوامبر) حالش چندان خوش نبود. می‌پنداشت که شاید در مراسم نمازخانه کمی جاییده است. صبح آن روز، همنشین دیدارها و گپ زدنیهای هر دو هفته یک بارش مریوال بود.

«همه چیز رو به راهه؟ حالتون خوبه؟ همین درسته - در این هوا باید در خانه ماند - زکام همه جا را گرفته. کاشکی منم می‌تونستم یکی دو روز زندگیه شما را داشته باشم.»

زندگی او ... و چه زندگی که نبوده است! در آن بعد از ظهر، در کنار بخاری، همه صحنه‌های این زندگی در جلو او رژه می‌رفت. آنچه کرده بود و آنچه دیده بود: کیمبریج در سالهای دهه شصت؛ کوه گریت گیبیل در بامداد یکی از روزهای ماه اوت؛ بروکفیلد در

خدا حافظ، آقای چیپس!

همیشه و هر فصل از سال. و از کرده‌ها و دیده‌ها به یاد کارهایی می‌افتاد که نکرده است و دیگر هرگز نخواهد کرد، چرا که دیگر بس دیر بود. برای نمونه، او هرگز با هواپیما سفر نکرده بود، و هرگز فیلم ناطق ندیده بود. از این رو، در آن واحد هم پرتجربه‌تر و هم کم تجربه‌تر از کم‌سال‌ترین شاگرد مدرسه بروکفیلد بود. و از همین جا بود تضاد بین پیری و جوانی، تضادی که جهان آن را پیشرفت و ترقی می‌خواند.

خانم ویکت، برای دیدار از بستگان در دهکده مجاور، از خانه بیرون رفته بود. اما بساط چای را روی میز چیده بود، با نان و کره و چند فنجان اضافی برای میهمانان احتمالی. در چنین روزهایی آقا، سر زدن میهمان بسیار بعید می‌نمود، و با مه انبوهی در خارج که هر ساعت غلیظ‌تر می‌شد، پیرمرد احتمالاً تنها می‌ماند.

ولی چنین نشد. حدود ربع ساعتی مانده به چهار، زنگ در به صدا درآمد، و چیپس که خودش در را باز کرد (کاری که معمولاً نمی‌کرد) با پسر نسبتاً کوچکی روبه‌رو شد که کلاه بچه‌های بروکفیلد را به سر و رنگی از شرم به چهره داشت.

«ببخشین آقا، آقای چیپس اینجا زندگی می‌کنن؟»

چیپس در پاسخ گفت: «هوم ... بهتره بیای تو»، و لحظه‌ای بعد در درون اتاقش افزود «من همونم که دنبالش، هوم ... حالا بگو بینم چه کار داری؟»

«به من گفتن که شما به من کار دارین، آقا.»

چیپس لبخند زد: یک شوخی تکراری؛ دوباره او را دست



خدا حافظ، آقای چیس!

انداخته‌اند. و او که خود این همه مردم را دست انداخته بود، اکنون نباید گله‌ای داشته باشد. برایش نوعی تفریح خاطر بود که شوخی بچه‌ها را، در هر زمینه، با یکی از شوخیهای خود بدل بزند و به آنها نشان دهد که حتی هنوز هم مرد این میدان است. از این رو، چشمک‌زنان گفت: «کاملاً همین طوره، پسر. می‌خواستم برای چای مهمون من باشی. هوم ... لطفاً کنار بخاری بشین؛ باشه؟ هوم ... فکر نمی‌کنم که بیشتر تو را دیده باشم. مگه می‌شه؟»

«من تازه از بیمارستان بیرون آمده‌م، آقا. از اول ترم، به خاطر سرخک، اونجا بودم.»

«ها، پس به این خاطر.»

چیپس به مراسم مخلوط کردن انواع چای از چایدانهای مختلف پرداخت. خوشبختانه هنوز یک نصفه کیک گردویی صورتی‌رنگ در گنجه بود. دانست که اسم پسرک لینفورد است و در شراپشایر زندگی می‌کند، و اولین نفر از این خانواده است که به مدرسه بروکفیلد وارد شده.

«هوم ... می‌دونی چیه لینفورد؟ وقتی که به بروکفیلد عادت کنی حتماً ازش خوشت می‌آد. آن قدرها هم که فکر می‌کنی جای بدی نیست. یه خورده ترس برت داشته، نه؟ سنم اولش مثل تو بودم، پسر. ولی می‌دونی کی؟ هوم ... خیلی خیلی وقت پیش. به حساب و کتاب دقیق ... هوم ... شصت و سه سال پیش. وقتی که برای بار اول ... هه ... به تالار بزرگ مدرسه وارد شدم و آن همه بچه دیدم - راسته بگم، ترس ورم داشت. در واقع، هوم ... هیچ وقت در

خدا حافظ، آقای چیس!

عُمرم این همه ترسیده بودم - حتی وقتی که آلمانها، تو جنگ، ما را بمباران کردند. ولی، خُب، خیلی طول نکشید؛ منظورم ترسه. خیلی زود خودمه به محیط جور کردم.»

لینفورد شرمگانه پرسید: «آن ترم هم خیلی بچه تازه وارد تو مدرسه بودن، آقا؟»

«هه، خدا خیرت بده، من بچه نبودم که. من مرد بودم - مردی جوان و بیست و دو ساله! دفعه دیگه که یه جوون دیدی - یه معلم تازه وارد که اول بار وارد تالار بزرگ می شه - ببین چه حالی داره!»
«ولی اگه اون موقع بیست و دو سالتون بوده، آقا...»
«چی؟ ها؟»

«حالا باید خیلی پیر باشین، آقا.»

چیس، پیوسته و آرام، پیش خود خندید. شوخی خوبی بود.
«خُب، البته که ... هوم ... جوجه نیسم.»

و باز مدتی آرام در دل خندید. سپس از چیزهای دیگر حرف زد؛ از شرابشایر، از مدرسه‌ها و زندگی در مدرسه بطور کلی، و از اخبار آن روز در روزنامه‌ها. «تو در جهان - چی بگم - کجمداری بزرگ شده‌ای، لینفورد. شاید تا وقتی که برای این جهان حاضر می‌شی، اوضاع بهتر بشه. به هر حال، خوبه که این طور آرزو کنیم ... خُب، دیگه ...» و با نیم‌نگاهی به ساعت دیواری به فرمول کهنه و شناخته خود پرید: «معذرت می‌خوام ... آره ... معذرت می‌خوام، هوم ... دیگه باید بری ...»
دم در به پسرک دست داد.

خداحافظ، آقای چیپس!

«خداحافظ، پسر.»

و پسرک، با صدای زیر و تیز، پاسخ داد:

«خداحافظ، آقای چیپس...»

چیپس، همچنان که پژواک آن صدا را در دالان مغز داشت، دوباره کنار بخاری نشست: «خداحافظ، آقای چیپس...» باز هم بچه‌ها دستش انداخته بودند، و به بچه‌های تازه‌وارد باورانده بودند که اسم او، واقعاً، چیپس است. حالا دیگر این شوخی با پیرمرد سنت شده بود، و او اهمیتی نمی‌داد. «خداحافظ، آقای چیپس...» به یاد آورد که کتی هم در شب عروسیشان همین عبارت را به کار برده و بفهمی نفهمی ادای عبوس بودن او را در آن ایام درآورده بود. پیش خود اندیشید: اما امروزه دیگر هیچ کس مرا عبوس نمی‌خواند؛ هیچ شکی ندارم....

ناگهان اشک از چشمانش سرازیر شد: هجرت پیرمرد. برایش خنده‌دار بود شاید، اما کاری از دستش ساخته نبود. احساس خستگی فراوانی به او دست داد. صحبت کردن با لینفورد، به روالی که گذشت، سخت او را از پا انداخته بود. اما خوشحال بود که لینفورد را دیده است. پسرک خوب. حتماً پیشرفت می‌کند.

در هوای پوشیده از مه صدای زنگ شام مدرسه برخاست، خفه و مرتعش. چیپس نگاهی به پنجره انداخت. هوا به خاکستری شامگاه گراییده بود و وقت روشن کردن چراغ بود. اما همین که خواست بلند شود احساس کرد که نمی‌تواند. خیلی خسته بود، و به هر حال، چراغ اهمیت نداشت. دوباره به پشتی صندلیش تکیه

خداحافظ، آقای چیپس!

داد. نه، ترسیده بود - در این شک نداشت. دیدار لینفورد
سنگرمش کرده بود، و لابد چه عده از بچه‌های شوخ و شیطان که
او را به این مأموریت فرستاده بودند. خداحافظ، آقای چیپس ... و
چه غریب بود که اکنون، او خود نیز، همین عبارت را تکرار می‌کرد
.... خداحافظ، آقای چیپس.

وقتی بیدار شد (چنین گمان می‌رفت که خواب بوده است)، خودش را در رختخواب یافت، و مریوال هم در کنارش بود و به رویش خم شده بود و لبخند می‌زد. «خُب، لوطی پسر، حالت خوبه؟ حسابی ما را ترسوندی!»

چیپس غرغری کرد، و سپس مکث، و آنگاه با صدایی که از شدت ضعف باعث تعجب خودش هم شده بود افزود: «چی؟ چه ... اوم ... چی شده؟»

«خلاصه‌ش این که از حال رفتی. خوشبختانه خانم ویکت سر رسید و نجات داد. حالا حالت خوبه. بی خیالش. اگه دوس داری باز بگیر بخواب.»

خوشحال بود که کسی چنین پیشنهاد خوبی به او کرده است. آن قدر احساس ضعف می‌کرد که از جزئیات حادثه هم عجب نکرد. این که چطور او را به طبقه بالا آورده‌اند، این که خانم

ویکت چه گفته بود، و دیگر قضایا. ولی بعد، ناگهان، در آن طرف تختخواب چشمش به خانم ویکت افتاد که داشت لبخند می زد. در دل گفت: خدا عاقبتم را به خیر کند، او دیگر اینجا چه می کند؟ و سپس، در سایه روشن پشت سر مریوال، کارترایت، مدیر تازه مدرسه را دید (اگرچه کارترایت از سال ۱۹۱۹ در بروکفیلد بود، اما چیس هنوز هم او را مدیر تازه مدرسه می دانست)، و نیز پیرمردی به نام بفلز را که بیشتر به رادی شهرت داشت. حضور این همه آدم برای چیس سؤال انگیز بود، اما چنین اندیشید که: به من چه، نباید با چون و چرا کردن درباره هر چیز خودم را به زحمت اندازم. می خواهم بخوابم.

اما این خواب نبود، بیداری هم نبود؛ حالت بینابین بود، پر از رؤیاها و چهره ها و صداها. صحنه های قدیمی و تکه پاره های صداها و آهنگهایی از قدیم: قطعه ای برای سه ساز از موزار که کتی در اجرای آن سهم داشت؛ خنده و غلغله و صدای توپ؛ و بیش و پیش از همه صدای زنگ مدرسه بروکفیلد، صدای زنگ مدرسه بروکفیلد. «بنابراین، متوجهین که، اگه دوشیزه پلپ می خواس که آقای پاتریسین باهاش عروسی کنه ... البته که می تونی، ای دروغگو ...» متلک گوشت منفور، گوشتنفور ... لطیفه ... سوئی ماکس؟ آره، بیا تو. از سرزمین پدری چه خبر؟ ... O mihi praeteritos^۱ ... رالستون می گفت که روش من کهنه و از مُد افتاده است، ولی بدون من کارشون نشد. obile heres ...

۱. رجوع شود به پانویس، ص ۸۲ - م.

خدا حافظ، آقای چیپس!

ago fortibus es in aro می تونین ترجمه‌ش کنین ... هیچ کدام از شما؟ ... به شوخیه ...

شنید که در اتاق دیگه دارن راجع به او حرف می‌زنند.
کارترایت در گوشی با مریوال حرف می‌زد:
«بیچاره پیرمرد، زندگی را در تنهایی گذرانده، همیشه تنها بود.»
مریوال جواب داد:

«نه، همیشه تنها نبود، ازدواج هم کرده، می‌دونی که.»
«ازدواج کرد؟ من اصلاً نمی‌دونستم.»
«زنش مرد. باید حالا سی سالی گذشته باشه. شاید هم بیشتر.»
«چه حیف. چه حیف که بچه هم نداشت.»
با شنیدن این جمله، چیپس تا آنجا که می‌توانست چشمانش را گشود و کوشید که آنها را متوجه خود کند. برایش سخت بود که بلند صحبت کند، ولی هر طور بود زیر لبی چیزی گفت، و همه به یکدیگر نگریستند و به او نزدیک شدند، و چیپس با زحمت کلماتی ادا کرد:

«چی؟ چی گفتین ... اوم ... هم الان، راجع به من؟»
بفلز پیر لبخندی به لب آورد و گفت: «هیچی پیرمرد، هیچی؛
هیچی نگفتیم. داشتیم فکر می‌کردیم که تو کی از خواب ناز بلند می‌شی.»

«ولی من شنفتم، هو ... شنفتم که راجع به من حرف می‌زدین.»
«نه رفیق عزیز، اصلاً و ابداً، هیچ حرف مهمی نبود، باور کن.»
«گمونم شنیدم که یکی از شما داشت می‌گفت چه حیف. هوم

خداحافظ، آقای چیپس!

... چه حیف که من هیچ وقت بچه نداشتم ... هه هه! ولی داشتم ...

شمام می درنیزن که داشتم ...»

دیگران بی آن که پاسخی بدهند لبخندی زدند، و پس از لحظه‌ای چیپس از حال رفت و لرزه مرگ او را درگرفت، و در حالی که چانه می انداخت گفت:

«بله ... هوم ... دارم.» و با شوق و وجد لرزه آوری افزود:

«هزار تاشو ... هزار تاشو ... و همه پسر.»

و سپس صدای گروه همسرایان در نهایت هماهنگی در گوشش طنین انداخت، بس باشکوه‌تر و شیرین‌تر از آن که پیشتر شنیده بود، و نیز بس آرام بخش‌تر از هر زمان دیگر ... پتیفر، پالت، پورسون، پاتز، پولمن، پورویس، پیم - ویلسون، رادلت، راپسون، رید، ریپر، ردی پریموس ... بیاید، همگی بیاید در کنار من، برای شنیدن آخرین کلام و آخرین لطیفه ... هارپر، هاسلت، هتفیلد، هترلی ... آخرین لطیفه من ... شنیدین؟ ... خنده‌دار بود؟ ... بون، بوستون، بووی، برادفورد، برادلی، برامهال - اندرسون ... هر جا که هستین، هر چی شده، این لحظه با من باشین ... آخرین لحظه را ... پسران من ...

و چیزی نگذشت که چیپس به خواب رفت.

آن قدر آرام می نمود که نخواستند با خداحافظی آرامشش را به هم زنند؛ اما صبح فردا، همین که صدای زنگ چاشتگاه مدرسه بلند شد، خبر مرگ او در سراسر بروکفیلد پیچید. کارترایت، در نطقی که برای مدرسه کرد، گفت: «بروکفیلد هرگز محبوبیت او را

خدا حافظ، آقای چیس!



فراموش نخواهد کرد. و این البته سخن پوچی بود، چرا که در نهایت همه چیز فراموش می شود. اما لینفورد، در هر حال، به یاد خواهد داشت و قصه را خواهد گفت: «شب پیش از مرگش با او خدا حافظی کردم....»

□

خدا حافظ، آقای چیس!

خداحافظ، آقای چیپس!، که سرگذشت شیرین
معلمی پاک باخته است که زندگی خود را
کریمانه و با عشق و اخلاص وقف شاگردانش
می‌کند تا از آنها انسان بسازد و به هستی‌شان
معنا دهد، از همان زمان انتشار در شمار یکی
از پرفروش‌ترین کتاب‌ها در آمد و علاوه بر
آنکه تاکنون همه ساله در کشورهای اروپایی
و آمریکایی تجدید چاپ می‌شود، فیلم‌ها و
کارتون‌های سینمایی و تلویزیونی متعددی
با موفقیت کامل بر اساس آن ساخته شده
است.

برای ما موجب افتخار است که با این کتاب
کوچک، اما پرمغز و پرمحتوا، مقام بلند معلم
را ارج نهیم و داستانی شریف و انسانی را به
آموزگاران و دانش‌آموزان عزیز کشورمان
و نیز پدران و مادرانی که به آینده فرزندان‌شان
دل‌بسته‌اند تقدیم کنیم.



تیریزان

ISBN 978-964 321-287-2



9 789643 212872